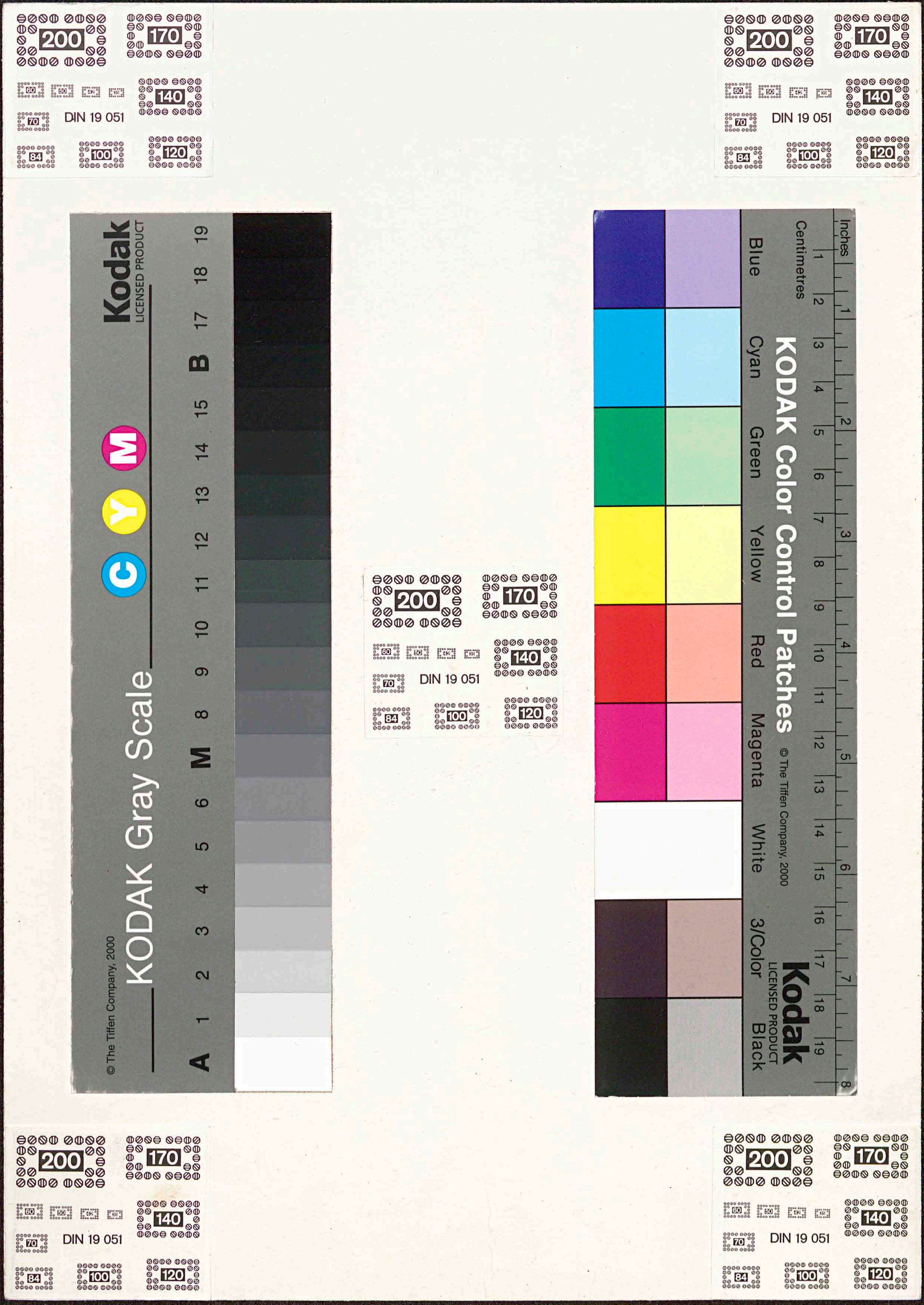
DIN 19 051
200
170
140
120
100
84
70
60
50
42
35
Kodak
LICENSED PRODUCT
KODAK Gray Scale
© The Tiffen Company, 2000
C Y M
A 1 2 3 4 5 6 M 8 9 10 11 12 13 14 15 B 17 18 19
KODAK Color Control Patches
© The Tiffen Company, 2000
Blue
Cyan
Green
Yellow
Red
Magenta
White
3/Color
Black
Centimetres
Inches

Langue Persane

64

Ms. persan
~~790~~
17

قید حسین پاشا

معلوم

اسمع منی یا ابن الدنیا   اعمل خیراً تزدد حبا

الارض کلها وطن لمن له خلق حسن

وله

درمیان میوه های با مزه   شاه انگور است و سلطان خربزه

غاض الکرام ای قلّوا و فاض اللئام ای کثروا

عجالو [illegible] صنعتک

مال ابو عمک سبب   عجالوا اصنعوا [illegible]

مغفرتک   [illegible] تق منوتک

اعتصام الوری   داغ غربتک   [illegible]

عرفی

چون اثبات کند که عشق مجازی است [illegible]

مرده را جان و هر دم تب [illegible] فانتا نبنر

عرفی [illegible] حوان [illegible] بجلب

خفت مستقبل در دل [illegible]

جهد بود از جهان [illegible]

[illegible]

اظهار الباطن

واخفاء حاضر

[illegible] دولت [illegible] دارد

[illegible]

وله

[illegible]

حمد الله که تو روز پیاله کرده در بهار

کور کجی ایلدی صالح [illegible]

DES JEUNES-DE-L
DE PARIS

شیخ سعدی او گلستان کلیدر
فی المثل حافظ اینک بلبلیدر

گدای بعلبک شهر آمدم مولانا مصلح الدین
لا ریده سؤال ایلدیم که گدای بهول کیمدر
دیدیکه شول گدادر که سؤال ایلدیکی کمسنه
الا نیجه اولمیه که عرب انکا ذو الوجه
الوقاح در دیدی بهولانکی گدایه
صفتدر شرح سودی

اوقیمز شرح سودی جز گلستان
ویبلمز اتفاقا جمله یاران

ثم رجل سلک مسلک العصر لطف الهمة فی حسن الاقتدار
عمره الله لیتحمله بعمر السرور وبسعادة الدارین الی آخر
الزمان

ازگلستان گلستان وز بوستان بوستان

سودا
سینه نک ضمی و واوک فتحی و یانک سکونیله بورکلک لجینده اونوشمش قاره قان پاره سینه
درلر قره جیغرانک بوزکنده اولور درلر اللهم قوت. ذراکه کبی اول قاره قانه
سودی
تو منحدر والعلم عند الله
کلاله دار سیده او صاحبه درلرکه باشله اوریلمز قوکر واقتی صاچکه اجاز بوطرلر
بس زنخیر سلسله اولور عربجه مجعد دیرلر هنوز جه تعقوله درلر سودی

حکما صطلاحنجه ... دیدر ... صورت ... اخلاط ... اولانکه ...
...
سودی

[illegible]

بهشتی که نان دهد بهشت جهان
بازاره موری خبر زد جهان

[illegible] معاینه در

زحل [illegible] ملك العصر [illegible]
بطرق [illegible] في [illegible]
[illegible]

مخمل [illegible] کرده چون [illegible] شود
[illegible]

الحجه بنصف النهار عند اشتداد الحر
صحاح

انشیا
اوشنق

دردشراب جنیق

حکمت پدرا عسل بسیارست ولکن بسر گرمی دارست
گرمی دار وصف ترکیبده حرارت دار معناسنه زیرا گرمی یای
مصدری ایله حرارته دلیل کرکسه ذاتی اولسون کرک عارضی
حار المزاج دین ذاتینه تخصیص بلا تخصیص ایلمیش خصوصا گرک
پدرک عسلی حوقدر اما اوغلی حرارت دار دیمک یا بابا سی
اوغلنه عسل ویرمدیکی بخلنه دخی حاستندن دکلدر
بلکه فرزندی خوف ایدرکه حرارتی ارتوره سرخ سود

از کلمات سعدی
توانگری نه بمالست پیش اهل کمال که مال تالب گورست بعد ازان اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محال باشد ازانکه نصیحت قائل چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
ای نصیحت همه عالم چو باد در قفس است بگوش مردم نادان چو آب در غربال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص که هست صورت دیوار را همین تمثال

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود
ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در
هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید / کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان
بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصاره نایی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش

نخل باسق گشته / ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری / همه از بهر تو سرگشته
و فرمان بردار / شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری / در خبرست از سرور

کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان

محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم بیت عربی شفیع
مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بیت
چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله
هرگه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار
دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق
جل وعلا بردارد ایزد تعالی دروی نظر نکند
بازش بخواند بازش اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند
حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
ولیس له رب غیری فقد غفرت له یعنی دعوتش را
اجابت کردم وحاجتش را بر آورده ام که از بسیاری
دعا وزاری بنده همی شرم دارم بیت
کرم بین ولطف خداوندگار گنه بنده کردست او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند

که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ

جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد　　بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در

بحر مکاشفه مستغرق شده چون ازان حالت باز

آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازان بوستان

که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر

داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را

چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر سعدی رحمه الله

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص

خواص و عوام محبت او گرائیده اند که الناس علی

دین ملوکهم | زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم ز آفتاب مشهورتر است | گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است | گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم | بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم | بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم | کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم | اللهم متع المسلمین بطول

حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة
اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی
القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده لقد
سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشأ لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من
کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل

تا زمان قیامت در امان و سلامت نگه دارد

اقلیم فارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو توی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگه دار خاک فارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب گلستان یکشب تأمل ایام گذشته می
کردم و بر عمر تلف کرده ~~تلف کرده~~ تأسف
می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل

نه دانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمی زاده بودند ولیکن
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم
پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر
برون لشکری چون هزبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدم
جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابی بکر سعد بن زنگی

فراق دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ
معاذ الله غلط کردم که دوزخ روزنه باشد

هرکشی
اتاقی سکسون
بوجهانه بز السه
اوچی اوچی بزنی
گور بزنی اوجنی
اوروبز ورلدا گور بزنها

×

مایهٔ عیش آدمی شکمست
تا بتدریج میرود چه غمست

گر ببندد چنانکه نگشاید
ای دل از عمر بر کند شاید

ور کشاید چنانکه نتوان بست
گو بشوی از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بودند باهم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

هر کیم که جود کند هر چه فلك ویر کند

ایکی دنیه سودم
بر ایکی مسیح ایدیم
اوبرینی چوق سودم
اوده کوزل بوده کوزل
عالمده بو قدر کوزل امان
برینی الا دو افتی
اوبریسی الا کی فتی
اوده کوزل بوده کوزل
عالمده بو قدر کوزل امان

87

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت رفت منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در
حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط
ملاعبت کرد و بساط مراعبت گسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت
کنونت که امکان گفتار هست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر
در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز
اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا
بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم
بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت معروف
وطریق مألوف که آزردن دوستان جهلست
وکفارت یمین سهلست و خلاف رای صوابست
ونقض عهد اولو الالباب که ذوالفقار علی در نیام
وزبان سعدی در کام

زبان

زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی / که جوهر فروشست یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست / بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن / بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او کشیدن قوت نداشتم و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نموده چنانکه گفته اند

چو جنگ آوری باکسی در ستیز / که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان / چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی / بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لالی / همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضع خوش و خرم

و درختان درهم تو گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاک در آویخته

روضةٌ ماءُ نهرها سلسال
دوحةٌ سجعُ طیرها موزون

آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ شهر کرده گفتمش گل بوستان را چنانکه دانی وفایی نیست و عهد گلستان را بقایی نه و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند

به چه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت • و در دامنم
آویخت • که الکریم اذا وعد وفا • و اذا خالف جفا •
فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در لباسی که
متکلمانرا بکار آید • و مترسلانرا بلاغت بیفزاید • در حسن
معاشرت • و آداب محاورت • فی الجمله هنوز از گل
بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد •
و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه •
جهان پناه • سایه کردگار • و پرتو لطف پروردگار •
پشت زمان • کهف امان • المؤید من السماء المنصور
علی الاعداء • عضد الدولة القاهرة • سراج الملة الباهرة •
جمال الانام • مفخر الاسلام • سعد بن اتابک الاعظم •
شهنشاه المعظم • مالک رقاب الامم • مولی ملوک العرب
و العجم • سلطان البر و البحر • وارث ملک سلیمان مظفر
الدنیا و الدین • غیاث الاسلام و المسلمین • ابی بکر بن سعد
ابن زنگی ادام الله اقبالهما • و ضاعف اجلالهما • و جعل الی کل خیر مآلهما

فصلی دو در همان روز اتفاق
در بیاض افتاد که

ابی بکر

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد — ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباجهٔ همایونش — بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست

همایون بمعنی مبارک

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیدهٔ یأس
از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان
متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر
مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا
افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص
فخر الملة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة
الملوک والسلاطین ابو بکر بن ابی نصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که
ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی ز سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است

که

که اگر در ادای آن برخی تغافل و تکاسل روا دارند

هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب مگر این

طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان

واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و ادای چنین خدمتی در

غیبت اولیترست که در حضور که آن از تصنّع دورست

و با جابت مقرون و این تکلّف پشت دوتای فلک راست

شد از خرّمی • تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را •

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین •

خاص کند بنده‌ٔ مصلحت عام را •

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست •

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را •

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل •

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را •

عذر تقصیر خدمتی و تقاعدی که در مواظبت بارگاه

خداوندی میرود و بنا برآنست که طایفهٔ حکمای هند

در فضیلت بزرجمهر سخن گفتند تا آخر جز این عیبش نداشتند
که در سخن گفتن بطیئست یعنی درنگ بسیار می کند
مستمع را بسی منتظر باید بود تا او تقریر سخن کند بزرجمهر
بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت
خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر که اگر در
سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم که بشبه در
بازار جوهریان چیزی نیرزد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول

اوّل اندیشه وانگهی گفتار • پای بست آمدست پس دیوار •
نحل بندم ولی نه در بستان • شاهدی میفروشم ولی نه در کنعان •

حکمت لقمانرا گفتند حکمت از که آموختی گفت

از نابینایان که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن • گرچه شاطر بود خروس بجنگ •
چه زند پیش باز رویین چنگ • گربه شیرست در گرفتن موش •
لیک موشست در مصاف پلنگ • اما باعتماد وسعت اخلاق

بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند

و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار

از نوادر و امثال • و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی

رحمهم الله درین کتاب درج کردیم • و برخی از عمر گرانمایه

برو خرج • موجب تصنیف کتاب گلستان این بود

والله المستعان • بعد امعان نظر در ترتیب کتاب • و تهذیب ابواب

ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ

غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب

مختصر آمد تا بملالت نه انجامد و بالله التوفیق و علیه التکلان

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی

باب اول در سیرت پادشاهان **باب دوم** در اخلاق درویشان **باب سیوم** در فضیلت قناعت **باب چهارم** در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی **باب ششم** در تاثیر تربیت **باب هفتم** در ضعف و پیری **باب هشتم** در آداب صحبت

در ان مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در ان حالت نا امیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن

در تاریخ کتاب گلستان ٦٥٦

کفتن که کفتند هرکه دست از جان بشوید هرچه در دل
دارد بکوید اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور
مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند کریز
دست بکیرد سر شمشیر تیز ملک کفت که چه میکوید یکی
از وزرای نیک محضر کفت ای خداوند روی زمین
همی کوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را
بر و رحمت آمد و از سر خون او در کذشت وزیر دیکر
که ضد او بود کفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت
پادشاهان جز براستی سخن کفتن این ملک را دشنام
داد و ناسزا کفت ملک روی ازین سخن در هم کشید
و کفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد زین راست
که تو کفتی که آن روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
که کفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انکیز
هرکه شاه آن کند که او کوید حیف باشد که جز نکو کوید
بر طاق ایوان فریدون نوشته بود بزر

جهان ای برادر نماند بکس | دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت | که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که فراست بسر آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

نظم | بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند | وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند | زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند | خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه و حقیر بود و سایر برادرانش بلند و خوب روی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر می کرد

پسر

پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر

کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت

مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل

جبال الارض طور فانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا :: گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود :: همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد :: عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست :: شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن نزدیک دشمنی صعب روی

نمود و چون لشکر از هر دو جانب روی بهم آوردند و قصد

مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من ::

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ::

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند ::

لعب

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده را بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت یکبار حمله آوردند شنیدم که هم دران لحظه بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادران او حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران

جای

جای ایشان بگیرند بیت اگر کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حالت آگهی
داد پدر برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد
و هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش
در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته
بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان
از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب
بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده و ملجا
و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر
این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند

مقاومت با ایشان ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای ⁂ به نیروی شخصی برآید ز جای
اگر همچنان روزگاری هلی ⁂ به گردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ⁂ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر آن مقرر شد که یکی را
به تفحص و تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام
خالی مانده تنی چند مردان کار دیده و جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه
که دزدان باز آمدند سفر کرده و غنیمت آورده سلاح
از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر آن قوم تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد ⁂ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان
یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر
آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که

بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده بود یکی از وزرای پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از
ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق خداوندی
آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک
روی ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش
نیامد و گفت بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش
بدست ٪ تربیت نااهل را چون گردکان بر
گنبدست ٪ نسل فساد ایشان منقطع کردن و بیخ
تبار برآوردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر نگاه داشتن
وافعی کشتن و بچه گذاشتن کار خردمندان نیست
ابر اگر آب زندگی بارد ٪ هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر ٪ کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای

ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین حقیقتست که اگر در سلک صحبت چنان
بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شدی امّا
بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث
آمده است که ما من مولودٍ الّا وقد یولد علی فطرة الاسلام
ثمّ ابواه یهوّدانه و ینصّرانه و یمجّسانه بیت با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد این بگفت و طایفه
از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب

تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب
و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر
همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در
حضرت ملک شمّهٔ میگفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلّت او بدر برده
ملک تبسّمی کرد و گفت شعر عاقبت گرگ زاده
گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود ٭
سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلّت درو
پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر و هر دو پسرش بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست ملک را
خبر کردند دست تحسّر بدندان تحیّر گزیدن گرفت و گفت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ٭
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ؛؛
زمین شوره سنبل بر نیارد ؛؛ درو تخم و عمل ضایع مکردان
نکویی با بدان کردن چنانست ؛؛ که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنک زادهٔ را دیدم بر در سرای
اغلمش عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرکی در ناصیهٔ
او پیدا بود بیت ؛؛ بالای سرش ز هوشمندی
میتافت ستاره بلندی ؛؛ فی الجمله مقبول نظر سلطان
آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما
کفته اند توانکری بهنرست نه بمال و بزرکی بعقلست
نه بسال ابنا جنس او برو حسد بردند و بخیانتی
متهم کردند و در کشتنش سعی بی فایده کردند مصراع
دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ؛؛
ملک پرسید موجب خصمی اینان در حق تو چیست
کفت در سایهٔ خداوندی دام ملکه همکنانرا راضی
کردم

گردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من واقبال خداوندی باقی باد

اقبال خداوندی باقی باد ؛ توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ؛ بمیر تا برهی

ای حسود کین رنجیست ؛ که از مشقت آن جز بمرگ

نتوان رست ؛ شوربختان بآرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه ؛ گر نبیند بروز شب پره چشم

چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؛ راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت** یکی از ملوک عجم

حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز

کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که

خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش

راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت

نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

بیت

هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد ؛

؛ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همیخواندند در زوال
مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید
که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت
برو مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب
گرد آمدند پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک
چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را
چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری
که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند
و رحمت تا در پناه دولتش امین نشینند و ترا این هر دو
نیست بیت

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی

ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد

که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و ملک پدر

خواستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از تطاول

او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد

آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت

و برایشان مقرر شد **بیت** پادشاهی کو روا دارد ستم

بر زیردست ** دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ** زانکه شاهنشاه

عادل را رعیت لشکرست **حکایت** پادشاهی با غلام

عجمی در کشتی نشسته غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت

کشتی نیازموده فریاد و زاری در نهاد و لرزه در

اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص شد چندانکه ملاطفت

کردند فائده نداد حکیمی در ان کشتی بود ملک را گفت

اگر فرمان دهی من او را خاموش کنم گفت غایت

لطف وکرم باشد بفرمود غلام را بدریا انداختند
چند غوطه بخورد پس انکه مویش گرفتند و پیش کشتی در آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد
بگوشهٔ بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده
آمد و گفت درین چه حکمت گفت اول محنت
غرقه نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **نظم**
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ؛
معشوق منست انکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ؛
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان انکه یارش در بر ؛
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا
دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم
ولیکن

حسن تدبیر حکیم
نچشیده بود
طعم محنتش
گرسنه
بهر ایشان معنان ...
باش ... داوج ... وقصوص

ولیکن دیدم که مهابت من در ایشان بیکرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش
آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند **نظم** ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چو او صد برایی بجنگ : ازان مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ : نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ : **حکایت** یکی از ملوک عرب
در حالت پیری رنجور بود و امید از زندگانی قطع کرده
که سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی گرفتیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه
و رعیت آن طرف مطیع فرمان شدند ملک نفسی سرد
از دل برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز : که انچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآید ولی چه فایده زانک : امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل : ای دو چشم وداع سر بکنید

وفی بعض النسخ یکدیگر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو ⁂ همه توزیع یکدگر بکنید
بر من افتاده کار دشمن کام ⁂ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ⁂ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بربالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی معروف بود در آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ⁂ آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت رحمت کن تا از دشمن زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست ⁂ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ⁂ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ⁂ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ⁂ وگر تو مینندهی داد روز دادی هست

بنی

دشمن کام وصف ترکیبی ای الموت الذی یریده العدو

کما قیل
پادشاهان جهان چون بنوبت شوند
استعانت ز در گوشه نشینان طلبند

بنی آدم اعضای یکدیگرند ⁂ که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار ⁂ دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی ⁂ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بدید آمد حجاج یوسف

بخواند و گفت دعای خیر بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت

از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست تر او و بر جمله مسلمان

ای زبردست زیردست آزار ⁂ گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری ⁂ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را گفت از عبادتها کدام فاضلتر است

گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیم روز ⁂ گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیدار است ⁂ آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز

آورده بود و در پایان مستی میگفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ⁂ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در بیرون بصره خفته بود گفت

ای انکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن برون داشت

وگفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که

جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد

وخلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد

وجنس را باندک زمانی بخورد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای آن نبود حالش بگفتند بهم برآمد

وروی درهم کشید وازینجا گفته اند اصحاب فطنت

وخبرت که از حدت وسورت پادشاهان برحذر باید

بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه   که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش   به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ

مبذر را

مبذر را که چندان نعمت باندک مدتی براندا خت بر نهند
ورانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای نیک رای گفت ای خداوند مصلحت آن بینم
چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب
ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز
بنومیدی خسته خاطر کردانیدن
روی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نه بیند که تشنگان حجاز
بلب آب شور کرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور کرد آیند
مرغ جایی رود که چینه بود
نه بجایی رود که چی نه بود

حکایت یکی از پادشاهان
در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی کرفتی
داشتی لاجرم دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ ⁂ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار ⁂ چو دستش تهی باشد از روزگار

یکی را از آنان که غدر کرده بودند با من دوستی بود گفتم دونست و ناسپاس و سفله و ناحق ناشناس که باندک تغیر خاطر از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفتا اگر بکرم معذور داری شاید که اسپش بی جو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ⁂ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا ⁂ وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل برو خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

نظم

آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان

دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدرند و قلم بشکنند
ور دست و زبان حرف گیران بستند

ملک گفت بهر آنکه مرا خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد :: همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد :: مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت فضلهٔ صیدش بخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش ایمن باشم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد :: اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیاید و باشد که سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید

بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی
خلعت بدهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ؛ بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف
پیش من آورد و گفت کفاف اندک دارم و فرزندان
بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بار ها در دلم آید که باقلیم
دگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود
کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ؛
؛ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای
من بخندند و سعی مرا در حق عیال من بر عدم مروت حمل کنند و گویند

ببین آن بی حمیت را که هرگز ؛ نخواهد دید روی نیکبختی
تن آسانی گزیند خویشتن را ؛ زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر

بجاه

بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر
از عهدهٔ شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل پادشاه
دو طرف دارد یکی امید نان و دیگری بیم جان و خلاف
رای خردمندان باشد بدین امید بدان بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش ؛ که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو ؛ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از
حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست ؛ و حکما گفته‌اند چهار کس از
چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و روسپی از محتسب و فاسق از غماز و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست نظم مکن فراخ
روی در عمل اگر خواهی ؛ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن
تنگ ؛ تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ❁ گفتم حکایت
آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان
وافتان وخیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب خیدین
مخافتست گفتا شنیدم که شتررا بسخره می گیرند گفت
ترا باشتر چه مشابهتست واورا بتو چه مناسبت گفت
خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شترست و
گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند
وتا تریاق از عراق آورده باشد مار گزیده مرده شود
ترا همچنین فضلت و دیانت وتقوی و امانت ولیکن
معاندان در کمین اند ومدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن
سیرت تست خلاف آن تقریر کنند گرفتار خطاب پادشاه
آیی دران حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی وترک ریاست
گویی که عاقلان گفته اند بیت بدریا در منافع بی شمارست
اگر خواهی سلامت در کنارست ❁ رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد

وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت
و فهم و فراست و قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند و در سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه در نعمت زند ** لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست ** در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود
پیش صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در
میان ما بود صورت حالش بگفتم تا بکار مختصرش
نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن
تدبیرش بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبتی
والاتر رسید همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
رسید مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه
گشت پس بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ** که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
منشین ترش از گردش ایام که صبر ** تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران نزدیکی ما را بطایفهٔ از یاران اتفاق سفر کعبه افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش دیدم پریشان و بر هیئات درویشان گفتم
چه حالتست گفت انچنانکه تو گفتی طایفهٔ بر من حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان
حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

نه بینی که پیش خداوند جاه ... ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش در آرد ز پای ... همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند گفتم دران نوبت
اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ... یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن

و نمک

تفتیش

و نمک بر جراحت پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای ؛ چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش ؛ مکن انگشت بر سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی داشت و ادراری معین کرد مگر یکی ازینان حرکتی کرد خلاف طریق پارسایان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا وجه کفاف یاران بطریقی که شود مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

تخلیص

در میر و وزیر و سلطان را ؛ بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب ؛ این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت**

بگذار که بندهٔ کمینم

تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست **بیت**

گر بر سر و چشم ما نشینی ؛؛ نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستیم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث ذلت

یاران در میان آمد گفتیم ؛؛ چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد ؛؛ خدایراست مسلم بزرگواری و حلم

که جرم بیند و نان برقرار میدارد ؛؛ حاکم این سخن بسندید و اسباب

معاش یارانرا فرمود تا باز مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت

ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **قطعه**

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ؛؛ روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد ؛؛ که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث

یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد

و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ؛؛ بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی

26

بزرگی بایدت بخشندگی کن   که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این

نعمت را بسعی بازو اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده

دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است

و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی **قطعه**

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ⁂ رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم ⁂ که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید موافق طبع بلندش

نیامد و مر و را زجر فرمود و گفت خداوند تبارک

و تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم **بیت**

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ⁂

⁂ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند نوشیروان در شکارگاهی

صیدی کباب می کردند نمک نبود غلامی بروستا

دو اید تا نمک بیارد گفت نمک بقیمت بستان
تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر
چه خلل آید گفت بنیاد ظلم درجهان اول اندکی بوده است
هر که برآمد مزیدی کرد تا بدین غایت رسید

نماند ستمکار بد روزگار :: بماند برو لعنت پایدار
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی :: برآورند غلامان او درخت ازبیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد :: زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آباد ان کند بیخبر از قول حکما
که گفته اند هر که خدای عزوجل را بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگار
او برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند :: آنچه کند
دود دل مستمند مثل سر جملهٔ حیوانات شیر است
و کمتر جانوران خر و باتفاق خردمندان خر بار بر به که شیر مردم در
مسکین خر اگر چه بی تمیز است :: چون بار همی برد عزیز است

کاوان

خلق

کمار...

کاوان و خران بار بردار ٭ به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم ملک

شد در شکنجه کشیدش و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر بندکان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد ٭ با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدکان بر سر او بکذشت

و در حال تباه او تأمل کرد و کفت ٭ نه هر که قوت بازو و منصبی دارد

بسلطنت بخورد مال مردمان بکزاف ٭ توان بحلق فرو بردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بکیرد اندر ناف ٭ **حکایت** مردم آزاری را

حکایت کنند که سنکی بر سر صالحی زد درویش را مجال

انتقام نبود سنک را نکاه داشت تا زمانی که ملک را

بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد درویش بر سر

چاه آمد و سنک بر سرش کوفت کفتا تو کیستی و مرا این

سنک چرا زدی کفت چندین روزکار کجا بودی

کفت از جاهت اندیشه کردم اکنون که در چاهت یافتم

[illegible]

بونن نایبنه معنیده بجوزده متعلقدر ضرورت وزن ایچون تقدیم اولنمشدر یعنی هر قوت بازو و منصب صاحبی اولان کمسنه سلطنتیله مال مردمانی قولایجه اکل ایده مز

کفت من فلانم و این سنک آن است که در فلان تاریخ بر سر من زدی صح

فرصت غنیمت دانستم که گفته‌اند ::: ناسزایی را چو بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار ::: چون نداری ناخن درنده تیز
با ددان آن به که کم گیری ستیز ::: هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد ::: باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ادب نیست طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوا نباشد مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بران صورت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بمال و نعمت بیکران خشنود کردند و قاضی بکشتنش فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن بسلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد پسر کرد پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید درین حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از

پادشاه

از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت حطام
دنیا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان
مصالح خویش را در هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی ندارم

پیش که برآورم ز دستت فریاد ؛ هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطانرا دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید
و گفت هلاک من اولیترست که خون چنین طفلی بیگناه ریختن
سر و چشمش ببوسید و گفت و در کنارش گرفت و نعمت
بخشید و آزاد کرد و گویند هم دران روز شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ؛ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ؛ همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو الليث گریخته بود
کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی
بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین گناه نکنند
بنده سر پیش عمرو بر زمین بنهاد و گفت بیت

هرچه رود بر سرم گر تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی بی سبب مرا مکش تا اولی
شرعی بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک گفت تاویل
چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنکه بقصاص
وی فرمای تا مرا بکشند تا بحق کشته باشی ملک را خنده
آمد وزیر را گفت چگونه مصلحت بینی گفت ای خداوند
جهان از بهر خدای این شوخ دیده را ببخش و بصدقات
گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلایی نیفکند گناه از منست
که قول حکما را معتبر ندانستم که گفته اند : چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی : چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی : حکایت ملک زوزن را
خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهت
حرمت داشتی و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا ازو
حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند
وبشکر

وشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی

وزجر و معاقبت روا نداشتندی ؛ صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ؛ سخن آخر بدهن

می گذرد موذی را ؛ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب مضمون ملک بود از عهدهٔ بعضی بدر آمد

و به بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه

پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری

ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای فلان احسن الله خلاصه

بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر

سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند

و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت

از خطر اندیشید بر قفای ورق نبشت جوابی مختصر چنانکه

مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد و روانه

کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام

کرد که فلان را حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت

دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان
بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند
ما را اجابت آن امکان نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و باندک تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفایی کردن
مروت نباشد **بیت** از آنکه بجای تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی :: ملک را سیرت حق شناسی
او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که
خطا کردم که ترا بی جرم بیازردم گفت ای ملک ترا
در آنچه کردی خطایی نمیدانم بلکه تقدیر باری تعالی بود
که مرا مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر است که
سوابق نعمت داری و ایادی منت که گفته اند **نظم**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج :: که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست :: که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد :: از کماندار بیند اهل خرد

(جمع ایدی و جمع ید بمعنی النعمة)

حکایت

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان خود همی گفت مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ؛ سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را ؛ که نا امید نگردند ز آستان آله

مهتری در قبول فرمانست ؛ ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت نظم ؛ ماری تو که هر کرا ببینی بزنی

یا بوم که هر کجا نشینی بکنی ؛ زورت ار پیش میرود با ما

با خداوند غیب دان نرود ؛ زورمندی مکن بر اهل زمین

تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید
و برو التفاتی نکرد قال الله تعالی اخذته العزة بالاثم الآیه
تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان
شخص بروی بگذشت و شنیدش که با یاران همی گفت
ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش :: که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی :: که آهی جهانی بهم بر کند

:: بر تاج کیخسرو دیدم که نوشته بود ::

چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز :: که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما :: بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و پنجاه بند فاخر درین فن دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و چهل و نه بندش در آموخت

آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت و صنعت
کشتی بسر آمد و کس را با او مجال مقاومت نبودی
تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و با او بصنعت برابرم
ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت (یعنی کشتی گیری کردند)
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران آن اقلیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه
آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که
جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که
ازو پنهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع
آن ندانست و بهم برآمد و استاد از زمینش بدو دست
برگرفت و ببالای سر برد و بر زمین زد غریو از

فریاد

خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت
و نعمت بخشیدند و پسر را از زجر و ملامت
کردند که با پرورین خویش دعوای مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور آوری بر
من دست نیافت بلکه مرا در علم کشتی گرفتن دقیقهٔ
مانده بود که از من دریغ همیداشت امروز بدان
دقیقه بر من غالب آمد استاد گفت از بهر چنین
روزی نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمن گردد با او مقاومت ممتنع
شود نشنیدهٔ که چه گفت انچه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم ٭ یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی
بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک
قناعتست بر او التفاتی نکرد سلطان از انجا که
از ان جهت
سطوت

سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه
پوشان امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت
ندارند وزیرش گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط
ادب بجای نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع
خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه
ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی   دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد   خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست   چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند   نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من تمنایی
بکن گفت آن میخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی

بیت
گفت مرا بندی ده گفت ؛ دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت ؛ یکی از وزرا پیش
ذوالنون مصری رحمة الله علیه رفت و همت خواست که
روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من از خدای عزوجل چنان ترسیدمی که تو از سلطان یکی از صدیقان بودمی
گر نبودی امید راحت و رنج ؛ پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی ؛ همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد
گفت ای ملک بر موجب خشمی که ترا بر منست آزار خود
مجوی که این عقوبت بر من بیکنفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ؛ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ؛ در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت
حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت
اندیشه

ترسیدمی

ابجوا انقدیم او لو شعد ... [illegible]

اندیشه همی کردند و هر یکی بر وفق دانش خود رایی همی زدند
و ملک هرچه کرد تدبیر وی بزرجمهر را ~~رای ملک~~ اختیار
آمد و وزرا در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
بر رای چندین حکیم که انرا اختیار کردی گفت بموجب
انکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیست
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت
ایمن باشم که گفته اند

قطعه

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهری
درآمد که از حج همی آیم و قصیدهٔ پیش ملک برد که من
گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود
تا یکی از ندمای ملک که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در ملطیه دیدم معلوم شد که حاجی

نیست و دیکری کفت که من او را می شناسم پدرش نصرانی
بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش در دیوان
انوری یافتند ملک فرمود که بزنندش و نفی کنند
تا چندین دروغ چرا کفت کفت ای خداوند روی
زمین سخنی دیکر بکویم اکر راست نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوارم کفت بکو کفت
غریبی کرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
کر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهان دیده بسیار کوید دروغ
ملک کفت راستتر ازین سخن
نکفتی پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا داشتند بخوشدلی رفت
حکایت یکی از وزرا بر زیردستان رحمت
آوردی و اصلاح همکنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب
ملک کرفتار آمد و همکنان در موجب استخلاص او سعی کردند
و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودندی و بزرکان
ذکر سیرت خوبش بافواه بکفتندی تا ملک از سر آن خطاب
درکذشت صاحبدلی را که بدین حال اطلاع افتاد و کفت

دروغ آمیز آمیز

لغو باطل و نامعقول
سوف معنا شناسد در

تا دل دوستان بدست آری ؛ بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهانرا ؛ هرچه رخت سراست سوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدا ؛ بسنان اجل دوخته به
اصل نسخه گرچه بد بنیاد و قدر
با بداندیش هم نکویی کن ؛ دهن سگ بلقمهٔ دوخته به

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم
آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد
هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کسان چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که
عفو کنی و اگر نتوانی تو هم دشنام مادرش ده نه چندانکه از حد انتقام
از حد درگذرد که آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم
نه مرد است آن بنزدیک خردمند ؛ که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ؛ که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام ؛ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی ؛ که دانم عیب من چون من ندانی

بیکجا و رضای مضانه بود در

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی در بودم زورقی در
پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی را پنجاه دینار بدهم
ملاح تا یکی را برهانید آن دیگر مرده بود گفتم بقیت عمرش نمانده
بود ازان در گرفتن او تاخیر کردی ملاح بخندید و گفت این که
تو گفتی یقین است ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر
بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانده بود
واز دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش ⁂ کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار ⁂ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت پادشاه کردی
و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری توانگر درویش را
گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص شوی که خردمندان

گفته اند

کفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهن تفته کردن خمیر ۞ به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد ۞ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ۞ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا

خدای بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ۞ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
نسخه

حکایت گروه حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن مے

گفتند بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش شد گفتندش

تو هم درین بحث چرا با ما سخن نگویی گفت وزرا بر مثال

اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چو بینم که

رای بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من بر آید ۞ مرا در وی سخن گفتن نشاید

اگر بینم که نابینا و چاهست ۞ وگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفت بخلاف آن طاغی که بغرور این مملکت دعوی خدای
کردی ببخشم ملک مصر را بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت
کودن نام او خصیب بوی ارزانی داشت گویند عقل و
درایت سیاه تا بجایی بود که طایفهٔ حراثان مصر شکایت
پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم برکنار نیل باران بی وقت
آمد آنرا تباه کرد گفت پشم بایستی کاشتن تا تباه نشدی حکیمی گفت

اگر روزی بدانش درفزودی ❊ ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ❊ که صد دانا دران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ❊ جز بتایید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار ❊ بی تمیز ارجمند عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ❊ ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست
در حالت مستی که با او جمع شود دختر ممانعت کرد ملک
در خشم شد او را بسیاه زنگی بخشید که لب زبرینش
از پرهٔ بینی در گذشته بود و لب زیرین بگریبان فرو هشته

بود

بود هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

شخصی نه چنان کریه منظر ❊ کز زشتی او خبر توان داد

وانگه بغلش نعوذ بالله ❊ مردار بآفتاب مرداد

تو گویی تا قیامت زشت رویی ❊ بر او ختمست و بر یوسف نکویی

سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب

مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان ملک

کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت

و فرمود تا کنیزک را با سیاه استوار ببندند و از بام

جوسق بخندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر

روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را

درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بانعام و بخشش

خداوندی معتادند گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی

تأخیر کردی چه شدی که من او را از بهای کنیزک افزون

دلداری کردمی گفت ای خداوندا نچه فرمودی معلومست

ولیکن نشنیده که گفته اند نظم: تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید

مرداد
تاریخ فرسدن قیمدن اورتیایی ایتیدر

جوسق

مفاوضه
مشادکت

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ؛ جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد
ملک را این لطیفه پسند آمد ؛ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت
کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
هرگز او را بدوستی مپسند ؛ که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال ؛ نیم خوردهٔ دهان گندیده
چون بسرگین درافتاد ترنج ؛ دست سلطان دگر کجا بپسند
کوزه بکند شسته بر دهان سلنج ؛ دل کس را نخواهد آب حیات

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر
و ملک بیش از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون
خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم نظم
که نام بزرگان بزشتی برد ؛ بزرگش نخوانند اهل خرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار ؛ این همه هیچست چون میبگذرد

نام

در رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم صح

چون می بگذرد صح

نام نیک رفتگان ضایع مکن :: تا بماند نام نیکت یادگار — پایدار نخ

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان
عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گویند گفت
بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

هر کرا جامه پارسا بینی :: پارسا دان و نیک مرد انگار — طعن ایسمک
ور ندانی که در نهادش چیست :: محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را شنیدم که سر بر آستان کعبه همی
نالید و می گفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید — استظهار اعتماد معناسنه در

عذر تقصیر خدمت آوردم :: که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند :: عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای
بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه
آمده ام نه بتجارت اصنع لی ما انت اهله ولا تصنع بی ما انا اهله — دریوزه سؤال معناسنه در / دریوزه / سائللک

نظم گر کشی ور جرم بخشی سر بر آستانم — روی د صح

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشند   سالکان خرده نگیرند که ما راه ندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد   ما گدائیم درین ملک نه بازرگانیم

کلیاتده بولنمغله بو محله ثبت اولندی

بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بر در کعبه سائلی دیدم   که همی گفت و می گرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر   قلم عفو بر گناهم کش

حکایت ۲ حضرت عبد القادر جیلانی قدس سره در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و همیگفت ای خداوند ببخشای که مستوجب عقوبتم وگرنه در قیامتم نابینا گردان تا در روی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاک عجز میگویم   هر سحر که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه درویشی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدا   دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام   که با دوستانت خلافست و جنگ

مثل مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پشت بمیرند

در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که

38

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ‌‌ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از اخلاق کرم درویشان غریب و بدیعست روی از مصاحبت مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قدرت می یابم که در خدمت یاران یار شاطر باشم نه بار خاطر

ان لم اکن راکب المواشی ‌‌ اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید که سلامت حال درویشانست گمان فضولیش نبردند و بیاری قبول کردند **نظم**

چه دانند مردم که در جامه کیست ‌‌ نویسنده داند که در نامه چیست

ظاهر حال عارفان دلقست ‌‌ این قدر بس که روی در خلقست

ترک دنیا به شهوتست و هوس ‌‌ پارسایی نه ترک جامه و بس

عو انیمی جمع غاشیه
غاشیه اکره و دبیه

در عمل کوش هرچه خواهی پوش ∴ تاج بر سر نه و علم بر دوش

در کزاغند مرد باید بود ∴ بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگاه در پای حصاری
خفته دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت
میروم بغارت رفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد ∴ جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان
غایب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد آن تاریک رای مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بیگناه خفته بامداد همه را بقلعه در آوردند
و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم که السلامة فی الوحده

چو از قومی یکی بی دانشی کرد ∴ نه که را منزلت ماند نه مه را

ندیدستی که گاوی در علفزار ∴ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل که از فواید درویشان
محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت
که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا این نصیحت بکار آید نظم

یک

یک ناتراشیده در مجلسی :: برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب :: سگی در وی افتد شود منجلاب

آب مردار

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بخوان بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در شان وی زیادت کنند **بیت** ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست :: چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر باری بدعوت سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که تراشاید **قطعه**

ای هنرها نهاده بر کف دست :: عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور :: روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت که متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت

پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته
و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را
گفتم ازینان سر بر نمیدارد که دوگانهٔ از بهر یگانه گذارد
چنان در خواب غفلت غنوده که گویی مرده اند گفت
جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی
نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند ؛ نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش
حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغها مینمودند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او
در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع
دمشق

دمشق در آمد و بر بر که کلاسه تا طهارت میکند پاش بلغزید
و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص شد
چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا
مشکلی هست اجازت پرسیدن هست گفت آن
چیست گفت یاد دارم که تو بر دریای مغرب رفتی
و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از مرگ
چیزی نمانده بود درین چه حکمتست شیخ درین فکرت
زمانی فرو رفت و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت
نشنیده که سید عالمیان صلی الله علیه وسلم فرمود لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل
و نفرمود علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرائیل و میکائیل
نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و می ربایند
دیدار مینمایی و پرهیز میکنی ؛ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
حکایت منظومه
یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ؛ که ای روشن روان پیر خردمند

کلاسه جامع شریفه بنا اولنور کن کرج والجی صغلان ... زیرا الجص کرجه والجبه ... سودن

اشنا بو من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقا

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلا نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر و دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند از وعظ می گفتم طایفهٔ افسرده بودند دل مرده راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که خدای عز و جل میفرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم نظم

دوست نزدیکتر از من بمنست
وین عجبتر که من ازوی دورم

چکنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که روندهٔ بر کنار مجلس ما گذر کرد و دور آخر در واثر کرد

نعره

نعرهٔ بزد که دیگران موافقت او در خروش آمدند و خامان
مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر و در حضور
ونزدیکان بی بصر و دور — فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی — فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخن گوی گوی — **حکایت** شبی در بیابان
مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و دل از جان کندم
و شتربان را گفتم دست از من بدار — پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی — تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی — گفت ای برادر حرم در پیش
و حرامی از قفا اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی
خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت — شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت
و بهیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجوری بود و شکر خدای عز
و جل علی الدوام گفتی پرسیدند که چه شکر گویی گفت
شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی — گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگویی که در ایام غم جانم باشد
کویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم ایامش باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنان را پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که که خدا را فراموش میکنیم

هر سو دود آنکس ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

کلاه تتری کلاه بورکه دیرلر ... بلنده واقع اولمشدر کلاه فقیرانه ... کلاه امیرانه مراد در که انی تاتار خانلری و میرزالری گیرلر اکثری سمور و وشقدن اولور سودی

حکایت یکی از صلحای بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این و سبب درکات آن چیست که مردم بخلاف این پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشتست و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ۞ خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ۞ درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم خرامان همیرفت و میگفت

نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم ۞ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ۞ نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم

اشتر سواری گفت ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بسرکرده

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ؛ چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیزرو که بماند ؛ که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تن درستان را ؛ دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت پادشاهی را عابدی طلب کرد گفت چه دارو خورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آوردند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد نظم

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ؛ پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق ؛ پشت بر قبله می کنند نماز
تا راهد عمرو بکر و زیدی ؛ اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش داند ؛ باید که بجز خدا نخواند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فائده نبود ؛ چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان ؛ لقمان حکیم اندران کاروان
بود یکی گفتش از کاروانیان که کلمهٔ چند از حکمت و موعظه

با ایشان

با انیان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست
بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با انیان گفتن

اهنی را که موریانه بخورد | نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ | نرود میخ اهنین در سنگ
بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج
ابن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی
قدمی چند برفتمی و از مخالطت حظی بر گرفتمی و چون
نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

بجبران تعنتی الرجل ... او تفسیر ... هم

بمعنی ... الفار ... دیگر

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و دران میان مطربی دیدم

کویی رک جان میکسلد نغمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازه مرک پدر آوازش

کاهی انکشت حریفان از و در کوش و کاهی بر لب که خاموش چنانکه عرب کوید

نهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغن ان سکت نطیب

نه بیند کسی در سماعت خوشی
مکر وقت رفتن که دم در کشی

ازان محل نه پای کریختن و روی نشستن

چون در آواز آمد آن بربط سرای
کدخدا را کفتم از بهر خدا

زیبقم در کوش کن تا نشنوم
یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند حیله بروز آوردم

مؤذن بانک بی هنکام بر داشت
نمیداند که چند از شب کذشتست

درازی شب از مژکان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نکشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بکشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش کرفتم و بسی شکر کفتم یاران ارادت من

در

Dans un autre ... زخمهٔ

یهاج میل اولنور

در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفّت بخندیدند
یکی از بزرگان آن میان زبان تعرض دراز و
ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای
خردمندان نکردی که خرقه مشایخ چنین مطربی دادی
که همه عمرش درمی در کف و قراضهٔ در دف ندیده

مطربی دور ازین خجسته سرای ٭ کس دوبارش ندیده در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ٭ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ٭ مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه
مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت
آن واقف گردان تا از مطایبهٔ که کردیم استغفار
کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلّم بارها مرا ترک سماع
فرموده است و مواعظ بلیغهٔ گفته و در سمع قبول
من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که

بقیت عمر کرد سماع و مخالطت نکردم :: اواز خوش از کام و دهان لب شیرین
کر نغمه کند ور نه کند دل بفریبد :: ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمانرا کفتند ادب
از که آموختی کفت از بی ادبان هرچه از یشان در نظرم
ناپسند آمد از کردن آن احتراز کردم
نکویند از سر بازیچه حرفی :: کزان پندی نکیرد صاحب هوش
و کر صد باب حکمت پیش نادان :: بخوانی ایدش بازیچه در کوش

حکایت عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی
بشنید و کفت اکر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی
اندرون از طعام خالی دار :: تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آنکه :: که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش آلهی کم شدهٔ را در مناهی چراغ
توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و یمن
قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بمحامد مبدل کشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد

وزبان

حنجره حلق حلقوم کلو نفقه فارسی
محمد علی بوخارا دیکدر

الرعد الله اخذ سرکج
التوفیق منوط طریقه الله
خلق به الله هداه الحی
الضال سر واله

بی معقول یعنی غیر معقول است

و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که
بر قاعدهٔ اول و زهد و صلاحش معقول نی ❊ بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست ❊ طاقت جور زبانها نیاوردم
و شکایت پیش پیر طریقت بردم که از زبان مردم برنجم
جوابش داد که شکر حق سبحانه و تعالی چگونه گذاری که
بهتر از آنی که پندارندت ❊ چند گویی که بداندیش و حسود
عیب‌گویان من مسکین‌اند ❊ نیک باشی و بدت گویندت
به که بد باشی و نیکت گویند ❊ مصیبت من دشخوارست
که حسن ظن همگنان در حق من به نیکی است و من بخلاف آنم
گر آنها که میگفتمی کردمی ❊ نکوسیرت و پارسا بودمی
تحقیق انی المستتر من عین جیرانی ❊ والله یعلم اعلانی و اسراری
در بسته به روی خود ز مردم ❊ تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب ❊ دانای نهان و آشکارا
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در
حق من بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل کن

تا هد لله

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف
چیست گفت پیش ازین طایفه بودند در جهان پراکنده بصورت
و جمع بمعنی **نظم** چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر صفایی نبینی ؛ گرت جاه و مالست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی **حکایت** یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه بر کنار بیشه خفته
شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاه نعره بر زد و راه
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم بنالش در
آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ؛ یکی از دوستان مخلص را

مگر

مگر آواز من رسید بگوش | گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش | گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ جوانان صاحبدل که همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی چند محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا تفاوت نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحر | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
وعند هبوب الناشرات علی الحمی | تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروشست | دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست

سمیت الریاح بالناشرات لنشرها السحاب بالجو

که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقا اول کسی که از در در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت سر از طاعت او به پیچیدند و ملوک هر طرف بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی بلاد از تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل که گلت از خار

وخار

یبراینسک ... دیکلمک

وخارت از پای پدر آمد وبخت بلند یاوری واقبال

وسعادت رهبری کرد که تا بدین پایه رسیدی گفت

فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفتست وگاه خوشیده

درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار تعزیتم کن چه جای تهنیت است انگه

که تو دیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی دارم

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلایی زین جهان آشوبتر نیست | که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه

کردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفتش که دیر شد که

دفعه

فلانرا ندیدی گفت من اورا نخواهم که بینم قضارا
یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن
او ملولی گفت هیچ ملالتی نیست اما دوست دیوانی را
وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش
در رنج او نباید **رباعیه**
در بزرگی و گیرودار و عمل ؛ ز آشنایان فراغتی دارند ؛
روز درماندگی و معزولی ؛ درد دل پیش دوستان آرند ؛
حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز پیش حضرت رسول صلی الله تعالی
علیه وسلم آمدی فرمود **یا اباهریره زرنی غبا**
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود
و خردمندان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام
که کسی او را بدوستی قبول کرده است مگر در زمستان که محجوبست و محبوب
بدیدار مردم شدن عیب نیست ؛ ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت نباید شنیدن ز کس
حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف

در

دشکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
ازو صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم
اختیاری نبود و بزهٔ آن بر من ننویسند و راحتی بر من
رسید شما نیز بکرم معذور دارید **نظم**

شکم زندان باد است ای خردمند ؛ ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛ که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف گران جان ناسازگار ؛ چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی
که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار
گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی بود گذر
کرد و مرا بشناخت گفت این چه حالتست و روزگار

و روزگار چگونه همیگذرانی گفتم ؛ همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت ؛ قیاس کن که چه حالم بود درین حالت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت ؛ پای در زنجیر پیش دوستان

به که با بیگانگان در بوستان ؛ برحالتم آمد رحمتش و بده دیناری
از قید خلاص کرد و باخود بحلب برد و دختری داشت
بعقد نکاح من آورد بکابین صد دیناری مدتی برآمد دختر
ستیزه روی بدخوی زبان درازی گردن گرفت و عیش مرا منقص
کرد چنانچه گفته اند ؛ زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عالمست دوزخ او ؛ زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار ؛ یکبار بر من زبان تعنت
دراز کرد و همیگفت تو آن نیستی که پدر من ترا بده دینار
از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینار
در دست تو اسیر کرد ؛ شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی ؛ شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند ازوی بنالید ؛ چو از دست گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی **حکایت** یکی از پادشاهان
عابدیرا پرسید که اوقات عزیزت چگونه گذرد گفت
همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز

در بند

49

در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم
شد بفرمود تا وجه کفاف او را معین کرد تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آسوده گی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت
شب چو عقد نماز می‌بندم ٭ چه خورد بامداد فرزندم
همه روز اتفاق می‌سازم ٭ که بشب با خدای پردازم

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش رفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا زاهدانرا قسمت کند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان

انکه زاهدست نمی ستاند وانکه می ستاند زاهد نیست ملک
بخندید وندیمانرا کفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ درویشان
وخداپرستان ارادتست واقرار واین شوخ دیده را عداوت
وانکار وحق بجانب اوست ؛ انرا که سیرت خوش وسریست با خدای
بی نان وقف ولقمهٔ دریوزه زاهدست ؛ انکشت خوبروی وبناکوش دلفریب
بی کوشوار وخاتم فیروزه شاهدست ؛ نه زاهد را درم باید نه دینار
چو بستد زاهدی دیکر بدست آر ؛ **حکایت** یکی از متعبدان شام
در بیشه سالها عبادت کردی وبرک درختان خوردی یکی
از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت وکفت
اکر مصلحت بینی در شهری برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین بهتر میسر شود ودیکران هم ببرکات شما مستفید کردند
وباعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد وزرای دولت
کفتندش پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی
بشهر درآیی وکیفیت مکان معلوم کنی پس اکر صفای وقت
عزیزانرا از صحبت خلق کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر

درآمد

50

درآمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی

دلکشای روان آسای   گل سرخش چو عارض خوبان

سنبلش همچو زلف محبوبان   همچنان از نهیب برد عجوز

شیر ناخورده طفل دایه هنوز   ملک در حال کنیزکی

خوبروی پیشش فرستاد   ازین مه پاره عابد فریبی

ملایک صورتی طاوس زیبی   که بعد از دیدنش صورت نبندد

وجود پارسایان را شکیبی   همچنان در عقبش غلام بدیع

الجمال لطیف الاعتدال که زور دست جمالش پنجه تقوی

شکسته و دست قدرت صاحبدلان بر کتف بسته

دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعمه لطیف خوردن گرفت و جامهای لطیف پوشیدن

و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام

و کنیزک نگرستن و حکما گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست

و دام مرغ زیرک   در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش

فی الجمله دولت وقت مجموع
بزوال آمد چنانکه شاعر
گوید
شعر

مرغ زیرک بتحقیق منم امروز نوا ؛ هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس ؛ چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند پای مگس ؛ روزی ملک بدیدن او
رغبت کرد دید عابد را از هیأت خود گردیده و سرخ
و سفید و فربه شده و کسوت ثمین پوشیده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ پر طاوس
بالای سرش ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی
کرد و از هر دری سخن گفتند تا بانجام ملک گفت من این دو
طایفه دوست میدارم علما و زهاد را وزیر فیلسوف
جهان دیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی است که
با هر دو نیکویی کنی گفت تا توانم در جانب محافظت
ایشان سعی کنم گفت پس علما را زر بده تا بیشتر بخوانند
و زاهد را چیزی مده تا زاهد بماند بیت
نه زاهد را درم باید نه دینار ؛ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر ۷

[illegible]

حکایت یکی را

حکایت یکی را پرسیدند از علمای راسخ که چه گویی در حق
نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر و فراغ
عبادت می ستانند حلالست و اگر از بهر نان نشینند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند ؛ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب آن بقعه
کریم النفس بود و خردمند طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت
او بودند هر یکی بذله و لطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی
گفتند درویش در آمد راه بیابان کوفته بود و مانده شده
و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفتش ترا هم
سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی
نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید
همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی گفت
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ؛ همچون عزبم بر در حمام زنان
یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند
صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم

کرده

کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلق برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود پیر گفت هر چه درویش اند بر ایشان وامی بده و هر چه توانگر انند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس چون بگوید نگیرد اندر کس

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از
تربیت ناصحان برتافتن و علما را بضلالت منسوب
کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن
همچون آن
حکایت نابینایی شبی در وحل افتاده بود میگفت
آخر ای دوستان و مسلمانان چراغی فرا راه من آرید زنی
فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست تا نقدی ندهی بضاعتی
نخری و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو ** ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید ** خفته را خفته کی کند بیدار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ** بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ** تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ** وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت جوانی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار
از دست داده عابدی بر سر او گذر کرد و در حال مستقبح او

خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش ** ور نوشته است پند بر دیوار

نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَامًا ⁘ متاب ای پارسا روی از گنه کار

ببخشایندگی در وی نظر کن ⁘ اگر من ناجوانمردم بکردار

تو بر من چون جوانمردان گذر کن ⁘ حکایت طایفهٔ رندان

با نکار درویشی بر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند

و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی

رفته است گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ

رضاست و هر که درین کسوتست و تحمل بی مرادی

نکند مدعیست و خرقه بروی حرام نظم

دریای فراوان نشود تیره بسنگ ⁘ عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ⁘ که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست ⁘ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد ⁘ رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب ⁘ گفت با پرده از طریق عتاب

علم غبار

اذا اتیت انیا مکنت ... علیها
اینجا تعبیر ... آنانکه ...

من و تو

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار — نه بیابان و کوه و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است — پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه رویی — با کنیزان یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان [illegible] زورآزمایی را دید بهم برآمده و در خشم شده و کف در دهن آورده گفت این چه حالتست کسی گفت فلان دشنام داد دست گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت یکسخن نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل

الی

همراه اگر شتاب کند دل درو مبند نیم همره تو نیست نکو

نه مردست آنکه دروی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدند

از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد یاران بر مصالح

خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که دربند خویش است

نه برادر و نه خویش است چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یکی مدعی بر قول

من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در قرآن مجید از قطع

رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده

و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست

وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

تمام الآیه وصاحبهما فی الدنیا معروفا

حکایت **منظومه**

پیرمردی لطیف در بغداد دختر خود بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست

یعنی خونکه ملکت و بادیا ملکت ...

همراه اگر شتاب کند در تو نیست دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

به راحت نکفتم این کفتار / هزل بکذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست / نرود تا بوقت مرک از دست

حکایت آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود که کفته‌اند **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا / که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله عقد نکاح او بحکم ضرورت با ضریری ببستند آورده‌اند که دران تاریخ حکیمی از سراندیب برسید که دیدهٔ نابینا روشن همی کردی فقیه را کفتند چرا دامادت را علاج نکنی کفت بترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد **مصراع**

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست دریافت و کفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرک برابر و بقیامت بهتر

اکر کشور کشای کامرانست

هزلی قو و کفتیقا انذر یعنی قرندر منقطع اول یعنی تطبیق ایله دیکلدر

حضرت شیخ بو ردن شیخیله دختر فقیهنی بن بلکا لطیفیله دعدم سکن لطیفه یه ترک ایلیه کرچه اخذ ایله فالدر معنادن قراد اخذ ایلکدر سودکر

موی سترده یی مولانا حلیمی شیروانی و مولانا مصلح الدین لاری و مولانا صبوحی بدخشی اضافت بیانیه ایله ژنده یه عطف ایلدیلر تقدیری جامه ٔ موی سترده در یعنی طوقنمش جامه دیمکدر عبا و کبه کبی مثلا اما شراح وصف ترکیبیدر دیو جامه یه عطف ایلدیلر و تجرددن کنایه ایلدیلر محصول ترکیب درویشک ظاهری طوقنمش جامه در و بو کونه طوقنمش جامه در اما حقیقتی دلی زنده و نفسی مرده اولمقدر سودی

وگر درویش حاجتمند ناشست
دران ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن مرد
چو رخت از مملکت بر بست خواهی

گدائی بهترست از پادشاهی

حکایت ظاهر درویش جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه هر که بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفها موصوفست بتحقیق درویشست اگرچه در قباست و اگر هرزه گویست و بی نماز و هوا پرست و هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان آید او رندست اگرچه در عباست

کم مؤمن فی قبا وکم کافر فی عبا

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری

پرده هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

علطیدن یوارلنمق

ساختن دوزملک

حکایت

حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسمیست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده‌تر است یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست

گیاه بهنر بو کلامی اشیدکه اغلار و زبان حال ایله دیدی بن فیم اول مصاحبت کرم و احسانی فراموش ایلمز یعنی مصاحبت و مقارنت کرم و لطفی اونتماز صاحب کرم و احسانی اقتضا ایدر امر بنده کلا ایله بر باعزه اولو نعم ... قدر کرم و احسانته نظر ... سودر

دیبای صیع یعنی اوکوز نعم انحطاط و مقهور معلمسند انتی

نبشت است بر گور بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ولیک تا باید بماند نام بلندش به نکویی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سیوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای
دارندگان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت
رسم سوال از جهان برخواستی

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده
بودند در مصر یکی علم آموختی و دیگر مال اندوختی عاقبة الامر
این علامهٔ عصر شد و آن دیگر عزیز مصر پس ان توانگر بچشم
حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت برسیدم
و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر باری
عز اسمه بر منست که من میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو
میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر

قطعه

من آن مورم که در پایم بمالند ÷ نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گذارم ÷ که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت

و خرقه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ÷ که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم و کرم عمیم دارد

اگر بر صورت حالت مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت

دارد و غنیمت شمارد که میان بخدمت بسته است

و بر در دلها نشسته گفت خاموش در پستی مردن به که

حاجت پیش کسی بردن ÷ هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت ÷ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

رفتن بپای مردی همسایه در بهشت ÷ حکایت یکی از ملوک عجم

طبیب حاذق را بخدمت حضرت خواجه کائنات علیه افضل

الصلوة فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربه او

نیامد و معالجتی نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم آمد شکایت

کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت

فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی

که بر بنده معین است بجای آورد خواجهٔ عالم صلی الله

علیه و سلم فرمود این طایفه را طریق آنست که تا اشتها

غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد

که دست از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت

یا رسول الله این موجب تن درستیست زمین

خدمت ببوسید و برفت ⁂ سخن آنکه کند حکیم آغاز

یا سر انگشت سوی لقمه دراز ⁂ که ز ناگفتنش خلل زاید

یا ز ناخوردنش بجان آید ⁂ لاجرم حکمتش بود گفتار

خوردنش تندرستی آرد بار ⁂ حکایت در سیرت اردشیر

بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی

چند درهم طعام باید خوردن گفت صد درهم سنگ

کفایتست گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله

یعنی اگر وصل حبیبی ... او لا ما طعام دیگر برهان قاطعه بازار

یعنی

57

یعنی این قدر ترا برپای همیدارد و هرچه برین زیاده کنی
تو حمال آن نی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست **حکایت** دو درویش
خراسانی ملازم یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف
بود که هر دو شب افطار کردی و آن دیگر قوی که روز
سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری تهمت جاسوسی
گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در آن خانه بگل بر
آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را
بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده
مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب
بودی آن بسیار خوار بود طاقت بینوائی نداشت
بسختی هلاک شد و این دیگر خویشتن دار بود بر عادت خویش
صبر کرد و بسلامت بماند چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد **بیت** وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی

یعنی بالجمله ایدن ... [illegible]

[illegible]

کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی مرد را بکشد که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار
کلوا واشربوا ولا تسرفوا نه چندان بخور کز دهانت بر آید
نه چندان که از ضعف جانت بر آید مکن گر مردمی بسیار خوردن
که سگ زین میکشد بسیار خور بیت با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ چیزی نخواهد
معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
در بصره هر روز مطالبت کردی و سخنهای ناخوش گفتی
واصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از
تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است که بقال را بدرم

ترک

58

ترک احسان خواجه اولیتر	که احتمال جفای بوابان
تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفت که فلان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری دهد و دریغ ندارد و گویند آن بازرگان بنجیل خیل معروف بود که حاتم طایی بکرم **بیت** گر بجای نانش

اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند بار خواستن از و زهر قاتلست

هرچه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند باب روی دانا نخرد که مردن بعلت به که زندگانی بمذلت **بیت**

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی	به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق وی داشت

بکفت روی از توقع او درهم کشید و عرض سؤال از
اهل ادب در نظرش ناپسند آمد
بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که وظیفهٔ او اندکی
زیاده کرد و بسیاری از ارادت او کم عالم پس از چند
روز پیش او رفت چون ارادت معهود بر قرار ندید و گفت
بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آب رویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان
نعمت کامل و شرف نفس شامل دارد اگر حال تو بداند
و بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت
منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل او درآورد
درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده
و تند نشسته سخن نگفت و باز گردید پرسیدندش چرا
باز گردیدی گفت عطای او بلقای او بخشیدم
مبر

مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل باکسی گوی | که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پیدا شد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای زمین بر آسمان بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازان درگذشتن هم نشاید که بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اقتصار کردیم که اندکی دلیل بسیاری و مشتی نمونهٔ خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را | تتری را دیگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش　　آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که شمهٔ از وصف او شنیدی در ان سال
نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی
و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان که
از جور فاقه بجان رسیده بوده اند آهنگ دعوت او
کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت
باز زدم و گفتم **نظم**

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ　　ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی　　بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و جاه　　بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل　　لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طایی را
گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان شنیده یا دیده
گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را
پس بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ خاری
فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط

او

او گرد آمده اند گفت
هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طایی نبرد
حاتم انصاف داد که او را من بهمت از خود جوانمردتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا مرا خدای تعالی کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت حق سبحانه و تعالی مر او را دستگاهی داد بعد از چند روزش دید گرفتار و خلقی گرد آمده فرمود این را چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون قصاصش میکنند

گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام بر حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار کرد و گفت قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی بخواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زد است

مور همان به که نباشد پرش — پدر را عسل بسیار است

ولیکن پسر گرمی دار است — آنکس که توانگرت نمی گرداند

او حال تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را

دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره همی گفت که وقتی در بیابانی

مانده بوده ام و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود ناگه

کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش

نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی

که معلوم کردم که مروارید است

در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهن چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای

در کمربند او چه زر چه خزف

حکایت درویشی در قاع

بسیط گم شده بود و قوت و قوتش نمانده بود درمی چند

در میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد

و بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و درمها پیش رویش

دیدند و این شعر بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را

شلغم

مصراع

قاع بسیط فلات و اول صحرا

غیر مسکوک

شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت درویشی گفت
هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش ایام
درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را
دیدم پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم
و بر بی کفشی قناعت کردم

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره برخوانست
وانکه را دستگاه و نعمت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک
با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتادند تا شب درآمد بمزرعهٔ رسیدند خانهٔ دهقانی
دیدند ملک گفت آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد
یکی گفت از وزرا لایق قدر پادشاهان نباشد
بخانهٔ دهقان رکیک التجا کردن هم اینجا آتش کنیم
و خیمه زنیم دهقانرا خبر شد ماحضری ترتیب کرد
و پیش سلطان برد زمین ابوسه داد و گفت قدر بلند

[illegible]

سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که
قدر دهقان بلند گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد
شبگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت
بخشید و در رکاب ملک قدمی چند همی رفت و می گفت

بیت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هولناک را حکایت کنند نعمتی وافر
اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که می نماید مال
بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری
کنی چون ارتفاع ولایت برسد ادا کرده شود و شکر
گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بلند پادشاه
نباشد دست بمال چون من گدایی آلوده کردن که
جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بتتر میدهم

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده میشویم چه باکست

شنیدم که

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن پس ملک فرمود تا مضمون
خطاب بزجر و توبیخ ازو مستخلص کردند **قطعه**

بلطافت چو بر نیاید کار　　سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید　　گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت بازرگانی را دیدم صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتکار در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد
همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
عظیم و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان
چیز را فلان کس ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه
دارم که هوای خوش دارد باز گفتی که دریای مغرب
مشوشست ای سعدی سفری دیگر در پیش است اگر آن
کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و قناعت پیش
گیرم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم

بچین بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد و از انجا کاسهٔ
چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند برم و پولاد هندی
بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس از ان پس
ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین مالخولیا
فرو گفت که بیش طاقت شنیدن نماند و او از
گفتن باز ماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از انها
که دیده و شنیده گفتم آن شنیدستی که در صحرای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم
ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم ظاهر حالش
بنعمت آراسته و خست نفس جبلی در نهادش همچنان
متمکن تا بحدی که نانی بجانی از دست ندادی و
گربهٔ ابو هریره بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را
استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی
در گشاده و سفرهٔ او سر گشاده درویش بجز بوی طعامش
مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم

آب گینه یعنی جام
خواند
یا بسالار سر بار کاروان

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود
و خیال فرعونی در سر حَتّی اِذا اَدرَکَه الغرق باد مخالف
کشتی بر آمد چنانکه گفته اند با طبع ملولت چه کند دل که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست بدعا بر آورد و فریاد
بی فایده خواندن گرفت وَاِذا رَکِبُوا فی الفلک دَعَوُا الله
مُخلِصینَ لَهُ الدّین **مثنوی** دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر وانکه این خانه از تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب
داشت بعد از هلاک وی بقیت مال توانگر شدند
و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند
هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی
روان و غلامی در پی دوان وه که گر مرده باز گردیدی
میان قبیله و پیوند رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقهٔ معرفتی که میان ما

بود آستینش گرفتم و گفتم بخور ای نیک سیرت و سره مرد
کان نکون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیاد ضعیف را
ماهی قوی بدام اندر افتاد و طاقت حفظ آن نداشت
ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و رفت
شد غلامی که آب جوی آرد آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی در دامت افتاد ندانستی نگاه داشتن
گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را
روزی همچنان مانده بود صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد دست و پا بریده هزارپایی را
بکشت صاحبدلی برو گذر کرد و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست
چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

قره جکر کبد
آق جکر ریه

بهلوان

حکایت ابلهی

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری بر سر یکی گفت ای سعدی
چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم
خطی زشتست که بآب زر نبشتست **نظم** قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار **نثر** یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

نظم

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان   مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او   که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند   که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند   گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از
برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گدا او را جوابش گفت

دست دراز از پی یک حبه سیم   به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر
مخالف بفغان آمده و حلق فراخش از تنگدستی
بجان رسیده بود مشورت پیش پدر برد و اجازت

خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی

بکف آرم که بزرگان گفته اند فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال محال

از سر بدر کن و پای سلامت بدامن قناعت کش که بزرگان

گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است وسمه ابروی کور

اگر بهر سر مویت صد هنر باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

چه کند زورمند وارون بخت بازوی بخت به ز بازوی سخت

پسر گفت ای پدر منافع سفر بسیارست از نزهت خاطر

وجر منافع و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب

وتفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید

مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان

طریقت گفته اند تا بدکان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن

پیش ازان روز کز جهان بروی پدر گفت ای پسر بدین نمط که

گفتی

جوشیدن یعنی اضطراب و مشقت [illegible]

که گفتی منافع سفر بی شمارست ولیکن مسلم به پنج طایفه ست

اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان

دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر شب

بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع شود

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت — خوابگاه نخ

وانرا که بر مراد جهان نیست دست رس

در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند

که بزرگان گفته اند کی جمال اندکی به از بسیاری مال و گویند

روی زیبا مرهم دلهای خسته و کلید درهای بسته لاجرم

صحبت اورا غنیمت شمارند و خدمت اورا منت دانند

شاهد انجا که رود حرمت و عزت بینند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارند پیش

چون در پسر موافقت و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش
در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح

به از روی خوبست آواز خوش
که آن حظ نفست و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند رباعیه

گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین

سمعی الحسن الاغانی
[illegible]

چندین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیهٔ طیب علش وانکه ازین جمله بی بهره است
مجرد بخیال باطل در جهان برود دیگر کسش نام و نشان نشنود

هر انکه گردش گیتی بکین او برخواست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر اشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
ازانکه نه حرفتست و نه فضل | نه نسیم که اصل زندگانیست
در گرد جهان دویدن اورا | از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکمارا چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر
چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه
مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب

رزق هرچند بیگمان برسد | شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم
مصلحت اینست که سفر کنم کز بیش ازین طاقت بینوایی نمی آرم

چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

مخالفت لغت صحیح

بوشنت ونزه وتلك
دیمکدر سعودی

رزق اگرچه ند رزق اگرچه
دیمکدر

دمان ژیان
اسریجی
دیمکدر

شب هر توانگری بسرائی همی رود / درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

هر ور خو بختش نباید بکام / بجائی رود کش ندانند نام

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آواز صریرش بفرسنگ همی رفت

سهمگین آبی که مرغابی در وایمن نبود / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمانرا دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود هر چند زاری کرد یاری نکردند

بی زر نتواند که کند بر کس زور / گر زر داری بزور محتاج نهٔ

ملاح بی مروت بخندید ازو بگردید و گفت

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا / زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوانرا دل ازین طعنه بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز کردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بر کشید

ولی

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و در هنگام رفتن شنیدند که می‌گفت

فرسنگ اون ایکی بیک آدم یره کیدر ایدی

بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند
همچنین درشتی دید که پشت بگردانید چاره جز آن ندیدند که
با او مصالحت نمایند و بمزد کشتی مسامحت کنند

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و
چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند
تا برسیدند بستونی از عمارت یونان که در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورمندتر و دلاورتر است
و مردانه‌تر باید که بدین ستون رود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل
آزرده نیندیشید که حکما گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانید
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
رنج ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

قز یعنی ابریشم

دور رش بدی

خطام بکسر الخا یعنی یولار
خطام بضم الخا یعنی مال دنیا اولوب نقددن کنایه

تمرن

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی ۹ — چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باروی حصار مزن — که بود کز حصار سنگ آید

جنید آنکه زمام کشتی بر ساعد برپیچید و ببالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر
بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید سیوم روز
خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی
برکنار افتاد از حیات رمقی مانده بود برگ درختان
خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوتی
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه و بی طاقت
بماند و بسر چاهی برسید قومی که بر آن گرد آمده بودند
و شربتی به پشیزی آشامیدندی جوانرا پشیزی نبود طلب
کرد ابا کردند زاری کرد رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدندش و مجروح و پریشان شد

بشنه

بکتاش اسم جلاد
خیلتاش یولداشی
دیکر ۹

جنید آنکه [illegible]

پشه چو پر شد بزنند پیل را | با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق | شیر ژیانرا بدرانند پوست

وبحکم ضرورت خسته ومجروح در پی کاروان در
افتاد و دل بمرگ بنهاد و برفت تا شبانگاه شد
رسیدند بمقامی که از دزدان خطری بود کاروانیانرا
لرزه براندام افتاد و دل بر هلاک نهادند جوان گفت
اندیشه مکنید یکی منم درین میان که به پنجاه مرد را بزنم و
دیگر جوانان هم یاری کنند کاروانیانرا بلاف او دل قوی
شد و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و زواده دستگیری
کردند و خرمی نمودند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود
و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها
تناول کرد و شربت آب از پی آن بیاشامید تا دیو درونش
بیارامید و خوابش در ربود و بخفت پیر مرد جهاندیده
دران کاروان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکترم که از دزدان چنانکه شنیده ام در حکایت

جمع او لص

که عربی را دیرمی چند گرد آمده بوده است وشب از
بیم تریان در خانه خوابش نبردی یکی را از دوستان
پیش خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
گرداند تا شبی چند در صحبت او بود تا بر درمهاش
وقوف یافت همه را برد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند
گریان و عریان گفتند که حال چیست مگر آن درمهای ترا
دزد برد گفت لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست
کو نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که این هم از جمله
دزدان باشد که بعیاری خود را در میان ما تعبیه کرده
تا بوقت فرصت یاران را خبر کند و بر سر ما آرد مصلحت
آنست او را خفته بگذاریم و برانیم کاروانیانرا تدبیر پیر
استوار آمد ومهابتی از مشت زن در دل داشتند
رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان آنگه
خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر برآورد کاروانرا

برادری

ندید

ندید چاره بسی بکردید و هیچ چاره ندید تشنه و بینوا
روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت

من ذا یحدثنی بزم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

جوان درین سخن بود که پادشه زادهٔ بصید از لشکریان
دور افتاده بود چون این سخن بشنیدش جوان آمد و بر
بالای سرش ایستاد و در هیئتش نظر همی کرد صورتش
پاکیزه دید و حالش پریشان پرسیدش که از کجایی
و بدینجایکه چکونه افتادی از انچه بر سر او کذشته بود بعضی
اعادت کرد ملک زاده را بر و رحمت آمد خلعت و نعمت
دادش و معتمدی با او روان کرد تا بشهر خویش باز آمد
پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانکه از انچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و بی دادی روستاییان و غدر کاروانیان
همه را با پدر گفت پدر گفت نگفتمت ای پسر در وقت

دیدمی

العیس بالکسر الابل البیض التی یخالط بیاضها شیء من الصفوة ویقال هی کرایم الابل صح

رفتن که تهی دستان را دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری
و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری و تا جان بر خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مایه تحصیل
راحت حاصل کردم و به نیشی که خوردم چه مقدار نوش آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار — باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا بخت یاوری کرد و اقبال
رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و صاحب
دولتی بتو رسید و بر تو بخشود و حالت را بصلاح آورد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا درین

طمع

الولع الحریص

طمع کرد ولع دگر باره نکرد
صیاد نه هر بار شغالی ببرد

نه هر بار شکاری ببرد نسخه

افتد که یکی روز پلنگش بدرد
چنانکه یکی از ملوک فارس

باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا نگین گرانمایه در انگشتری داشت بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند نگین او را باشد اتفاقا چهارصد تیرانداز در خدمت داشت جمله خطا کردند مگر کودکی که بربام رباطی ایستاده بود بازیچه بهر طرف تیر می انداختی باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای بماند

بس بود کز حکیم روشن رای
بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان
بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک و اعیان را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سوال گشاد   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع از الطاف حمیده شیخ آنست که بنان و نمکی با موافقت کند شیخ هم رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش باز آمد عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و بسیار تلطف کرد و ثنا گفت چون او غایب شد یکی از اصحاب پرسید از شیخ چندین ملاطفت که امروز کردی با ملک خلاف عادت بود درین چه حکمت است که این چنین دیگر ندیدیم گفت ای پسر نشنیده که گفته اند   هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آید بخدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی   نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ   بی گل و نسرین بسر آید دماغ
ور نبود بالش آگنده پر   خواب توان کرد حجر زیر سر

شکیبد صبر ایتمك

آگنده
طولدرمق

ورنه

بدو گفت کار دلبر هیچ هیچ زیغما جا اورده گفت هیچ … هیچ بر هیچ کس تمکن هیچ رحمت برین هیچ کس سود کی

ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان زد در آغوش خویش

این شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

گر نفسی بگذرد از خوردنش	دود بکیوان بگذرد از زورنش

دود بکیوان رود از روزنش

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن گفتن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی افتد

گفت دشمن آن به که نیکی نبیند	هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

ای برادر هیچ

گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ خور	خوش نباید بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت که نخواهم این سخن را با کسی در میان نهی پسر گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن خواهم که مرا بر فواید این مطلع گردانی در نهان داشتن این چه مصلحتست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

مگوی اندُه خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند را از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبع نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی سخن نگفتی باری پدر گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ای پدر ترسم از آنچه ندانم پرسندم شرمساری برم

آن شنیدی که صوفئی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولی چون بگفتی دلیلش بیار

حکایت یکی را از علماء معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده با او بحجت بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش که ترا با چندین علم و فضل و احادیث و ادب با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود مرا شنودن کفر او بچه کار آید

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی — آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

حکایت جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در
گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کردی گفت
اگر آن مرد دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / ندانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گیرد / خردمندش بنرمی دل بجوید
اگر زهر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند
دو صاحب دل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی آزرم جویی
یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وایل را در بلاغت و فصاحت
بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و مکرر
نکردی و اگر اتفاق افتادی هم آن معنی بعبارت دیگر گفتی و از
جمله آداب ندمای سلطان یکی اینست

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما شنیدم که

میگفت هرگز کسی بر جهل خود اقرار نکرده است مگر کسی

چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام ناکرده او آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند بن · میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش · نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بزرگان حضرت سلطان محمود

حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا در فلان

مصلحت چه گفت گفت که بر شما هم پوشیده نماند

گفتند که انچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکتی

با مثال ما روا ندارد گفت باعتماد انکه داند که نگویم پس چرا میپرسید

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت · بسر سر خویشتن نباید باخت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن · بسر با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی

گفت من از کدخدایان آن محلتم وصف این خانه

چنانکه هست از من پرس که هیچ عیبی ندارد بجز گفتم

بجز انکه تو همسایه اوی · خانه را که چون تو همسایه ایست

ده درم سیم کم عیار از زر — لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار از زر

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و قصیده برد فرمود تا جامه از تن او برکنند و او را از ده بدر کنند چون از ده بدر کردندش سگان در دنبال وی افتادند خواست که سنگی دارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سنگ را بسته و سگ را گشاده امیر از غرفه بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه همان جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

امیر دزدان را برو رحم آمد جامهٔ او را داد و قبا و پوستینی و درهم چند بران مزید کرد و پیش او فرستاد

حکایت منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه با زن او نشسته دشنام داد و سقط گفت آشوب و فتنه برخواست صاحبدلی بران اطلاع یافت و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی

عرب روزن و غرفه بمعنی پنجره دیمکدر

رضینا من نوالك بالرحیل

[illegible]

وفریاد بیهوده برداشتی گویی که نعیب غراب البین در پرده

الحان اوست ویا آیت ان انکر الاصوات در شان او

مردم آن بقعه بعلت جاهی که داشت بلیتش کشیدندی

واذیتش روا ندیدندی تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوت

نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد

گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش

ومردمان از نفس تو در راحت بودند خطیب لحظهٔ

بیندیشید گفت این چه مبارک خوابیست که مرا دیده

که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که

آواز ناخوش دارم ومردم از نفسم در زحمت اند توبه

کردم که دیگر خطبه نخوانم مگر باهستگی

از صحبت دوستان برنجم

کاخلاق بدم حسن نمایند

عیبم هنر وکمال بینند

خارم گل ویاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم ناپاک

تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار

بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان ازو نفرت

گرفتی

گرفتی صاحب مسجد امیر عادل بود و نیکوسیرت نمی‌خواست
که وی دل آزرده شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان
قدیم اند که هر یکی را پنج دینار مرسومست ترا ده دینار بدهم
تا جای دیگر روی و برین مقرر شد و برفت بعد از مدتی
در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینارم ازان بقعه بیرون کردی آنجا که رفته ام
بیست دینارم می دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی کنم
امیر بخندید و بگفت زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی شوند

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند
صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی
گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی ببری رونق از مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند
چگونه است که با هیچ یکی از ایشان آن میل و محبت ندارد که
با ایاز که او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه در دل
فرو آید در دیده نکو نماید هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل و خانه ننوازد کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی وگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو
فرشته ایش نماید بچشم کروبی
حکایت گویند خواجه را
غلام نادر الحسن بود و با وی بر سبیل دیانت و مودت
نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت که دریغ
این بنده با حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب
نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان
آمد مالکی و مملوکی برخواست خواجه با بندهٔ پری رخسار
چون

dans un autre il y a
ناز کند

چون درآید ببازی و خنده چه عجب گر چو خواجه حکم کند
وین کشد بار ناز چون بنده

وین کشد بار ناز آن بنده صح

حکایت

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار تا رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت و غرامت کشیدی ترک وی نگرفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
غیر از تو ملاذ و ملجائم نیست هم در تو گریزم ار گریزم

ملاذ و ملجأ صفت جا و محل [illegible]

باری بملامتش گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس رو غالب آمد گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره تا گریبان اوفتاده در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ هلاک افتاده نه لقمهٔ که متصور شدی بکام آید و نه مرغی که در دام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

یاران نصیحتش کردند که این

هم بدین معنی

خیال محال تجنب کن که خلقی بدین گناه که تو داری اسیر بند

و پای در زنجیر عاشق چون این بشنید بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید / که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف / دشمنان را کشند و خوبان دوست

که شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از جانان مهر برگرفتن

تا تو در بند خویشتن باشی / عشق باز و دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن / شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم / ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار

او پندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت

دردا که طبیب صبر می‌فرماید / وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت / با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد / پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که آن پادشه‌زاده را که منظور نظر او بود

خبر دادند که جوانی هر روز بر سر این میدان مداومت

می‌نماید

می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف
و نکتهای غریب از وی می شنویم چنین معلوم
می گردد که شوری در سر دارد و سوزی در دل و شیدا
صفت می نماید ملک زاده دانست که دل آویخته بیت او
و گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان
چون دید که شه زاده نزدیک او عزم آمدن دارد
بگریست و این بیت بگفت   آنکس که مرا انگشت باز اندیشی
ماند که دلش بسوخت برشته خویش   چندانکه ملاطفت کرد و
پرسید که چونی و از کجایی و چه نام داری و چه صنعت
دانی جوان در قعر دریای مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن
اگر خود هفت سبع از بر بدانی   چو آشفتی الیف با تا نخوانی
گفت چرا با ما سخن نگویی که من هم از حلقه درویشانم
بلکه حلقه بگوش ایشان شنید چون این سخن شنید انکه
بقوت استیناس محبوب میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
عجبست با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

راندن یعنی سور ملک

عمق قعر رفا
دیب دیب بن
دیب دیب دیب

هفته ... کتابم در ایرا عهد اولده کلام الله ... تقسیم اولنوب هر گونی ... اولنوب ... اولوب ... تقسیم اولنمش

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد **حکایت**

معلمی را با یکی از متعلمان که کمال بهجتی و جمال لهجتی داشت

معلم از انجا که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او میلی داشت

و معاملتی و زجری که با غیر کودکان کردی در حق او روا نداشتی

و غالب اوقاتش درین سخن گذشتی و گفتی **قطعه**

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی — که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم — وگر معاینه بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنانکه در آداب درس من اجتهادی می

نمایی در آداب نفسم همچنین نظری فرمای تا در اخلاقم اگر

ناپسندی باشد که مرا پسندیده آید بر آنم مطلع گردانی

تا بتبدیل آن قیام نمایم معلم گفت ای پسر این نوع سخن

از دیگری پرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بیند

چشم بداندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

70 **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم در در آمد چنان بی‌خبر

ازجای

عجب ایرکشته ... چون جانان بر او ... دوست

عجب اولنه ... نعجب

... دوست ... عجب اولاند ...

... دوستدن سلامتله ...

از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد چون درآمد و بنشست
عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ فرو
کشتی گفتم بگمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند

چون گرانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را سالها ندیده بود چون آمد گفت
کجا بودی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند — آخر کم از آن که سیر بینند

حکمت شاهدی که با رقیبان آید جفا کردن دارد
بحکم آنکه از عربده و مضادت ذره خالی نباشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که من
و دوستی چون دو بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد ناز و عتاب

آغاز کرد و گله کردن گرفت که درین مدت قاصدی

نفرستادی و پیغامی ندادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ

قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم رباعیه

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر بروت نگرد
بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندیرا دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش

ازو بگفتار رجور فراوان دیدی و تحمل بی کران کردی

باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور

علتی نه و بنای این مودت بر زلتی نه با وجود این معنی

لایق قدر بلند علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی

ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن

روزگار من بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی

فکر کردم صبرم بر جفای او سهلتر می نماید که دوری از وی

و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانترست

که از چشم مشاهده برگرفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد

گر جفایی کند بباید برد

روزی

68

روزی از دوست گفتمش زنهار / چند ازان کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی باشاهد
سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نظر کند هر که نبات میخورد
اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم که ناپسندیده
بود دامن از وی درکشیدم و مهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم
برو هرچه می بایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدم که میرفت و میگفت / شپره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر
بازآی مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی بردن
اما شکر و منت باری جل و علا که پس از چند مدت
که باز آمد آن حلق داوودی بزبان آمده و آن جمال یوسفی
متغیر گشته و برسیب زنخدانش چون به گردی نشسته

چنانکه

ورونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم

کناره گرفتم و گفتم — آن خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی — امروز بیامدی بصلحش

کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد — دیک منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست — ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام جوانی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول

فی

فی الاثار وگفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن واذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب ولطیف اند درشتی کنند وچون درشت شوند لطف کنند

امرد آنگه که خوب وشیرینست | تلخ گفتار وتندخوی بود
چون بریش آمد وبلعنت شد | مردم آمیز ومهرجوی بود

بلوغت

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ تواند که بقوت پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر از خوب رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن | لیکن نتوان دهان مردم بستن

حکایت طوطیی را با زاغی در قفص کردند از قبح مشاهده او مجاهده می کشید ومیگفت این چه طلعت مکروهست وهیئت ملعون وشمایل ناموزون یا غراب البین یالیت

منظر

بینی وبینک بعد المشرقین علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر او مسا باشد بداختری چو تو در صحبت تو باشد
ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد عجبتر آنکه غراب نیز از مصاحبت
طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی می نالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان رفتمی
پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویله رندان
تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک
صحبت چنین ابله خودرای و ناجنس خیره رای مبتلا کرده است
کس نیاید بپای دیواری که بر او صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
این مثل بدان آوردم که تا بدانی چندانکه دانا را از
نادان نفرتست نادانرا از دانا وحشت
زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی
جمعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته　　تو هیزم خشک در میان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش　　چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از دو جانب بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در میان جمعی میخواندند

نگار من چو درآید بخنده نمکین　　نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی　　چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تأسف خورده و بر خطای خویش اعتراف نموده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود　　جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم　　ندانستم که برگردی بزودی

کفتمت کر سر صلحست باز آی   ازان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درکذشت
و مادر زن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن
بماند مرد از محاورت او بجان برنجیدی و بحکم صداق
از مجاورت او چاره ندیدی طایفه از دوستان بپرسیدن
آمده بودند یکی کفت چکونه در فراق یار عزیز کفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

کل بتاراج رفت و خار بماند   کنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن   بهتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی کذری داشتم
در کویی و نظر با ماه رویی در تموزی که حرورش
آب دهان بخوشانیدی و از ضعف بشریت تاب
آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب
که کسی حرّ تموز را ببرف آبی بنشاند

که

علی الغفله
ظلمت

که ناگاه از تاریک جای دهلیز خانه روشنایی دیدم
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند
چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات
از ظلمات بدر آید دیدم قدحی برف آب در دست
وشکر دران ریخته وبعرق برآمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش دران
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش برگرفتم
وعمر گذشته از سر گرفتم ودر بدیهه بگفتم

خرم آن فرخنده طالع را که چشم   بر چنین رویی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب   مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه رحمه الله علیه
با ختای از برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر
درآمدم پسری دیدم در حد اعتدال ونهایت جمال
چنانکه در امثال او گویند   معلمت همه شوخی ودلبری آموخت
جفا وناز وعتاب وستمگری آموخت   من آدمی بچنین حسن وقد وروش
ندیدم مگر این شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرا
وکان المتعدی عمروا گفتم که ای پسر خوارزم و خطا صلح
کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست
بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان
سعدی چه یاد داری گفتم بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علیّ کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه
وهل یستقیم الرفع من عامل الجر گفت غالب اشعار او
درین دیار بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد
که کلموا الناس علی قدر عقولهم گفتم طبع ترا تا هوس نحو شد
صورت عقل از دل ما محو شد ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول و تو با عمرو زید بامدادان که عزم سفر مصمم شد
کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست دیدمش که دوان
آمد و تلطف کرد و بسیار تاسف خورد که آخر چندین روز
چرا نگفتی که منم گفتا چه شود که روزی چند درین بقعه برآسایی
تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت
بزرگی

امده بود اخ
تا شکر قدوم بزرگان را
میان بخدمت ببستمی گفتم
با وجودت ز من آواز نیاید که منم
۹۲ منه

بزرگی دیدم اندر کوهساری　　قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی　　که باری بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند　　چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسهٔ چند بر سر و روی یکدیگر دادیم پس وداع
کردم و روان شدم و گفتم

بوسه دادن بروی دوست چه سود　　هم دران لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد　　روی ازین نیمه سرخ وزان سو زرد

حکایت خرقه پوشی در
کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب او را صد دینار
داد تا نفقه کند ناگه دزدان خفاجه بر کاروان زدند
و همه اموال کاروانیان ببردند بازرگانان گریه و زاری
در نهادند و فریاد بی فایده خواندند

گر تضرع کنی و گر فریاد　　دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش بلند همت
که بر قرار خود مانده بود و تغیری دران پیدا نشده گفتم
مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا بآن
الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم

بیت
ان الیم ما قتلت یوم الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

نباید بستن اندر چیز کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این که گفتی که مرا در عهد جوانی

با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا غایتی که

قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود و سرمایهٔ عمرم وصال او

مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق

از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و گفتم

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا جهان بی تو درین روز ندیدی چشمم	این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

انکه قرارش نگرفتی و خواب	تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم نیت کردم که بقیت عمر فرش

هوس در نوردم و دیگر گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و
مجنون بگفتند و شورش حال او که با وجود شرف انسان
و کمال فضل و بلاغت ایشان سر در بیابان نهاده است
و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضرش
آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان
چه خلل دیدی که انس با حیوانات گرفتی و ترک عشرت
مردم گفتی مجنون این سخن بشنید و بنالید و گفت

کاش آنان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
که بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت دعوی بر صدق معنی گواهی کردی فذلکن
الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را
مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه
و مخالفتست بفرمود تا طلب کنند در احیای عرب

صدیق لا امنی ... عذری
... فیح ...

گردیدند و بدست آوردند و در پیش ملک در صحن سراچه
بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام
و ضعیف اندام و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او
بجمال از وی پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست
دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال
لیلی نظر کن تا سر مشاهده او بر تو تجلی گردد **نظم**

تندرستانرا نباشد حال ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسر
سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب حال واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | برود دلم ز دست در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

از باد تو غافل نتوانم که نشینم | سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
اتفاقا

اتفاقا در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش
رسید فزاید الوصف برنجید و دشنام بی تحاشی گفت
و سقط داد و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی
فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر که همعنان او بود گفت

آن شاهد و خشم گرفتن بینش   وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

چنانکه عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که ز دست دیگران نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان
سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند

انگور نو آورده ترش طعم بود   روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بر مسند قضا بنشست باز آمدند تنی چند
از عدول و مزکیان که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت نه سخنی بگوییم اگرچه که ترک ادبست
که بزرگان گفته اند   نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست   اما بحکم آنکه شکر سوابق نعمت
وانعام خداوندی ملازم روزگار بند کانست مصلحتی بینند
واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد بس طریق اینست که
با این سپر گرد طمع نگردی و فرش ورع درنوردی که منصب قضا
پایگاه منیعت تا بگناه شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی
چه غم دارد از آب روی کسی   که گرده بی آب رویی بسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران پسندیده آمد و بر حسن رای و حفظ
وفای ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن
ملامت کن مرا چندانکه خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی
این بگفت و کسان را بتفحص حال او برگماشت و نعمت بیکران
بر بخت که گفته اند   هر کرا زر در ترازوست
زور در بازوست   وانکه بر دنیا ندارد دسترس ندارد
در همه دنیا کس ندارد   هر که زر دید و سر فرو آورد
گر ترازوی آهنین دوشست

فی

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر کردند
که قاضی همه شب شراب در سر دارد و شاهد در بر تنعم

بخفتی و بترنم گفتی　　امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس　　رخسار یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس　　امشب که دوست مست بخفتست در کنار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس　　تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس　　لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس　　قاضی درین حالت یکی از متعلقان

در آمد که چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی
گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست
باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد عالمی را
فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت　　پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید　　روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید　　ملک را هم دران شب آگهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه بیند

فرمایی ملک گفت من اورا از فضلای عصر و یکانه دهر میدانم

شاید که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند این سخن

در سمع قبول من نمی آید مکر آنکه معاینه کردد **بیت**

تبندی سبک دست بردن بتیغ ؛ بدندان کزد پشت دست دریغ

شنیدم که در سحر که باتنی چند از بندکان ببالین قاضی آمد

شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح

شکسته و قاضی در خواب مستی و خراب و بیخبر از ملک

هستی ملک بلطفش بیدار کرد اندک که چه جنبی خیز آفتاب

برآمد قاضی دریافت که حال چیست کفت از کدام جانب

کفت از قبل مشرق کفت الحمد لله که هنوز باب توبه

بازست بحکم آنکه در حدیث آمده است لا یغلق باب

التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک

اللهم و اتوب الیک　　این دو چیزم بر کناه انکیختند

نفس نافرجام و عقل ناتمام　　کر عقوبت میکنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام　　ملک کفت که توبه درین حالت

وکفت صحیح

که بر هلاک

که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت

نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در او آویخت اند — آویختند

قاضی گفت که مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست گفت آن چیست — گفت

باستین ملالی که بر من افشانی — طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست بدین گنه که مراست — بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکتهٔ غریب گفتی

ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که امروز از عقوبت — ترا فضل و بلاغت

من خلاص یابی مصلحت آنست که ترا از برج قلعه بزیر اندازم

تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان این بنده

پروردهٔ نعمت این خاندانم و تنها این گنه نه من کرده‌ام

دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو

از خطای او درگذشت و متعلقانرا اشارت بکشتن
او کرده بود گفت

هر که حمال عیب خویشتنند
طعنه بر عیب دیگران نزنند

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندران حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

دران حالت جهان بروی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران مهربانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق

علما

بحثی

بحثی همی کردم دیدم که جوانی از در درآمد گفت که درمیان شما
کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم که
چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزعست
و بزبان پارسی چیزی می گوید که مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم
قدم رنجه کنی مزد یابی شاید که وصیتی کند چون ببالینش رفتم میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم گفتند بس

معنی این سخن بعربی با شامیان گفتم تعجب کردند از آن
عمر دراز و تاسف خوردن او بر حیات دنیا گفتم چگونه
درین حالت گفت چه گویم

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی — که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم که تصور مرگ از دل بدر
کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که مرض اگر چه
هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را
بخوانیم تا ترا معالجتی کند گفت هیهات هیهات

فیلسوفان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید

اوزاق اولدی مکر را دیلند

خواجه در بند نقش ایوانست ۞ خانه از پای بست ویرانست

دست بر هم زند طبیب ظریف ۞ چون خرف بیند اوفتاده حریف

پیرمردی ز نزع می نالید ۞ پیره زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج ۞ نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری خواسته
بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده
و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی بذله و لطیفه گفتی
باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد گفت
از جمله شبها شبی میگفتم که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال
رهبری که بصحبت پیری افتادی جهان دیده وگرم
وسرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که قدر صحبت داند
و شرط مودت بجای مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم ۞ ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت ۞ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز

سبک

سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب

جایی بخسبد و هر روز یاری گیرد **بیت**

وفاداری مدار از بلبلان چشم ⁂ که هر دم بر گل دیگر سراید

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ⁂ که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید

من آمد و صید من شد دختر ناگه نفسی سرد برآورد و گفت

چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من وزن آن

یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که

گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که پیری

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ⁂ بس فتنه و جنگ از آن برخیزد

پیری که ز جای خویش نتوان برخاست ⁂ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون

مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش

روی تهی دستی بدخوی چندانکه جور و جفا دیدی و رنج و عنا

کشیدی و شکر نعمت حق کردی و گفتی الحمد لله از آن
عذاب الیم رستم و بدین نعیم مقیم پیوستم

با این همه جور و تندخویی / بارت بکشم که نازنینی
با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی / نیک‌تر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در همه
عمر خویش جز این یک فرزند نبوده است درختی در فلان
وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق بنالیدم
تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر
آهسته با رفیقان خویش میگفت چه بودی که من بدانستمی
که آن درخت بجاست تا برفتمی و دعا کردمی که پدرم
بمردی پدر شادمانی کردی که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذر / نکنی سوی تربت پدرت

روی زیبا و جامهٔ دیبا / عود و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را کیر و خایه زینت بس

تو بجای

تو بجای پدر چه کردی خیر / تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه در پای گریوه سست ماندم پیرمردی ضعیف
از پی کاروان می آمد گفت چه نشینی که نه جای نشستن است
گفتم چون روم که نه پای رفتن نیست گفت نشنیده که گفته‌اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کاربند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / شتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطف
و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که هیچ گونه
غم در دل او نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری
برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن
خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمرده شده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم ترک کودکی کردم

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری گذشت
راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی [illegible] سیه کرده بود
گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بغرور جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده شد و بکنجی نشست گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی تو امروز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را حکایت کنند که پسری رنجور شد نیکخواهانش گفتند که مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از برای او یا بذل قربان باشد که خدای تعالی او را شفا دهد بخیل لختی باندیشه فرو رفت گفت که مصحف مجید اولیترست

که

که گله دوست صاحبدلی بشنید وگفت که ختم قرانش
بدان علت اختیار آمد که بر سر زبانست و مال در میان جان

در یغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن

بدینارئی چو خر در گل بماند
ور الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایت پیرمردی را گفتند که چرا زن نکنی گفت که با پیر زنانم
الفتی نیست گفتند که زن جوان بخواه چون مکنت داری
گفت من که پیرم با پیر زنانم الفت نباشد وانرا که جوانست
با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد

زور باید نه زر که بانو را
گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خواست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلاف و شنعت گناه دختر چیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت بغایت کودن پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن باشد که عاقل گردد مدتی بر وی سعی کرد موثر نشد پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا هم دیوانه کرد

چون بود اصل جوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند داد که ای جانان پدر علم و هنر آموزید که ملک و نعمت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر هم در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

91

خود دولتست هنرمند هر جا که رود قدر بینند و بر صدر نشینند

وبی هنر لقمه چینند و سختی بینند
وقتی افتاد فتنهٔ در شام

هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند

بوزیریِ پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل

بگدایی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز

کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از فضلای عصر

تعلیم ملک زادهٔ کردی و زجر بیقیاس کردی و ضرب

بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر

برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را از آن

دل بهم برآمد اوستاد را بخواند و گفت که پسران احاد

رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند ما را

سبب چیست معلم گفت هر آینه سخن باندیشه باید گفتن

و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهان را

که بر دست و زبان ملوک هر چه رود هر اینه بافواه

و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد

خواجه ده نان از چهار و هم را دادن
... کذشت ... چاه ...
جنین یعنی درویشان

اگر صد جرم دارد مرد درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان   از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد بیش باید کرد که در حق عوام

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر و تقریر معلم پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و پایه اش بلندتر گردانید

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدار او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گاه عارض سیمین یکی را طبانچه سیاه کردی و گاه ساق بلورین

دیگری

دیگری را در شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس
او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسای سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی
و موجب آزار کس بر زبان وی نرفتی کودکانرا هیبت
استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند یک یک چون دیو شدند باعتماد حلم او ترک
علم بگفتند و اغلب اوقات ببازیچه بنشستند و لوح درست
ناکرده بر سر و روی یکدیگر شکستند

اوستاد معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در
آن مسجد گذر کردم معلم نخستین را دیدم دل خوش کرده
و بمقام خویش آورده انصاف که برنجیدم و لاحول
گفتم که ابلیس را دگر باره معلم ملایکه چرا کرده اند پیرمرد جهان
دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیده که گفته اند

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور اوستاد به که مهر پدر

خرسک بر اویونجقدر که دوه
انکا طوتوب نوع اشکال ویجی درلر
و اوزن اشکال اوینی دخی درلر

حکایت پار سازاده را نعمت بی کران از ترکهٔ عمان
برسید فسق و فجور آغاز کردی و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که
نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم کسی راست
که دخل معین دارد چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می گویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو
و طرب بگذار که چون نعمت دنیا سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش
این سخن بگوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
خلاف رای خردمندانست راحت نعمت عاجل را بتشویش
محنت آجل منغص کردن خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی کشند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خوردن امروز فکیف مرا که در صدر مروت

بسالی خشک گردد دجله رودی

نشسته ام

93

مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من
در افواه عوام افتاده   هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم   نام نکوچونکه برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی   دیدم نصیحتم نمی پذیرد و دم گرم
من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی
از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستم و قول حکمارا
کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک
گرچه دانی که نشنوند بگوی   هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی   بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ   نشنیدم حدیث دانشمند
تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره خرقه برهم می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت اکتساب کرد
دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در آن
حالت ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک
بر جراحت پاشیدن با دل خود گفتم چو مرهم نتوانی نهاد
نیش مزن

حریف سفله در پایان مستی   نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند   زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسرش با دیبی داد و گفت این
فرزند تست تربیتش را چنان کن که یکی از فرزندان خود
گفت فرمان بردارم و ادیب بر وسعی کرد بجایی نرسید
فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند
ملک دانشمند را مواخذت کرد و گفت وعده را خلاف
کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه
تربیت یکسانست ولیکن استعداد طبیعی مخالف افتاد

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی   در همه سنگی نباشد سیم و زر
در همه عالم همی تابد سهیل   جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی
گفت ای پسر چندان که خاطر آدمی زاده تعلق بروزیست
اگر بروزی ده بودی از مقام ملائکه درگذشتی

روانت داد و عقل و طبع و ادراک   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

دَه

درخت اندر بهاران بر فشاند
نسخه

معنا ...

سهیل ...

... منسوب ... بودی نطفه ...

ده انگشت مرتب کرد بر دست　　دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت　　که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مسئول فی القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت
یعنی روز محشر پرسند عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامهٔ کعبه را که می بوسند　　او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند　　لاجرم همچو او گرامی شد

تمثیل در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات بلکه احشای مادر خود
بخورند و شکمش را بدرند و بدر آیند و راه صحرا گیرند
وآن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این
نکته پیش بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق این معنی
گواهی دهد و جز چنین نتواند بود که در حالت خردی با پدر
و مادر چنین معامله کند لاجرم در بزرگی مقبول و محبوبست چنین

پسر را پدر وصیت کرد　　کای جوانمرد یاد گیر این پند:

بعض نسخ ده بالسین المهمله بوسند و اقعد

در بزرگی چنین مقبولند و محبوب نسخ

هر که با اصل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

گردم را گفتند در زمستان چرا بیرون نمی آیی گفت

تابستانم چه عزت و حرمت باشد که بزمستان هم بیرون آیم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود و مدت حملش بسر آمد

و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای تعالی

مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام بگیر هر چه هست

ایثار درویشان کنم اتفاقا چون مدت حمل بر آمد وضع

کرد پسر آورد شادمانی کرد و سفرهٔ درویشان بموجب

شرط لازم بنهاد و پس از چند مدتی که از سفر شام باز آمدم

بمحلت آن دوست گذر کردم و از کیفیت حالش

پرسیدم یکی گفت بزندان شحنه در است گفتم بسبب

چه بوده است گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده

و کسی را کشته و خود از شهر گریخته اکنون پدر را بعلت آن

گرفته اند و سلسله در پای و بند گران در گردن و محبوس

گردانیده اند گفتم سبحان الله این بلا را بحاجت از خدا

تعالی

ایثار یعنی عطا غضنفر و صیاد تقیق و یکدیگر

25

تعالی خواستست **رباعیه** زنان باردار ای مرد هوشیار

اگر وقت ولادت مار زایند از ان بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم بزرگی را

پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور آمده است

که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سیوم

برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس

آن که در بند رضای حق تعالی بیش ازان باشد که در بند حظ نفس

خود و هر که درو این صفت موصوف نیست نزد محققان

اورا از بلوغ نشمارند **مثنوی** بصورت آدمی شد قطره آب

که چل روزش قرار اندر رحم ماند وگر چل ساله را عقل و ادب نیست

بتحقیقش نشاید آدمی خواند جوانمردی و لطفست آدمیت

همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت میتوان کرد

برایوانها در از شنگرف و زنگار چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمی با نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست

یکی را گر توانی دل بدست آر **حکایت** هندویی نفط انداز

زهار واشتق عیسیدر

الهیولی لفظ یونانی بمعنی الاصل والمادة وهی فی الاصطلاح جوهر فی الجسم قابل لما یعرض لذلک الجسم من الاتصال والانفصال محل للصورتین الجسمیة والنوعیة تعریفات

اشتغال

همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیست کارنامه نیست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
آنچه دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حجاز افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بودم که انصاف در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود همیگفت فیا للعجب که پیادهٔ عاج چون در عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین میگردد یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حجاج بادیهٔ کعبه بسر بردند و بتر می شدند

بیت
از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت مردکی نادان را شنیدم که درد چشم پیدا شد پیش بیطاری میرفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان کشند در چشم او کشید کور شد خصومت بداور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این کس حیوان نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که نا آزموده را

کار

کار بزرگ فرماید اگر ندامت برد بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت سالی از بلخ باشامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان
پرخطر بود جوانی بیدرقه همراه ما بود سپرباز و تیرانداز سلاحشور
که بده مرد توانا کمان او بزه نیاوردندی و زورآوران
روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و نه سفر کرده و رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران و نبرد مبارزان ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هم در پی یکدیگر دوان می رفتیم و هر
دیواری قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت
عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان این بیت بگفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گوان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حال بودیم که دو حرامی از پس سنگی سر برآوردند و بانگ

دیکر [illegible]

پیل کو تا کتف و دست دلیران بیند
کتف حفظ الله [illegible]
دیار [illegible]
21

بر ما زدند و قصد قتال ما کردند بدست یکی را چوبی و در بغل دیگری

کلوخ کوبی جوان را گفتم مجال تعلل نیست — بیار انچه داری ز مردی و زور

که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمانرا دیدم از دست جوان

افتاد و لرزه بر اندام پدید آمده و رنگ از روی رفته

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

فی الجمله چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کنیم و جان

بسلامت بریم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی رای و پیل تن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم

بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره همی کرد که صندوق

تربه پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته

و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی چند

فراهم آورده و مشتی دو خاک بر وی ریخته درویش پسر این بشنید

وگفت خاموش تا از زیر آن سنگ گران پدرت بر جنبید

پدرم

حکایت

یکی را از بزرگان پسری

وفات یافت پرسیدندش که

بر صندوق گورش چه نویسیم

گفت آیات کتاب مجید

را عزتی و شرفیست بیش از آن

که روا باشد بر چنین جایها

نوشتن که بروزگار

سوده گردد و خلایق بر او

گذرند و سگان بر او شاشند

اگر بضرورت چیزی نویسند

این دو بیت کفایتست

بیت

وه که هر گه که سبزه در بستان

بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار

سبزه بینی دمیده از گل من

پدرم به بهشت رسیده باشد که موت الفقرا راحة
از بهر آن چیزی ندارند که بحسرت بگذارند مثنوی

خر که کمتر نهند بروی بار / بره آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز قیدی برهد / خوشتر شد ز امیری که گرفتار آید

مکور رسیت

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مردم بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرانش دل مردم سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که سیمین روی یکی را طپانچه زدی وگه ساق بلورین دیگری را شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدندش و براندند و مکتب او را بمردی دادند صالح پارسا و سلیم نهاد و نیک محضر مرد حلیم که سخن جز بوقت ضرورت نگفتی و موجب آزار

کسی بر زبان و دست او رفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین را اخلاق
ملکی دیدند و یک یک دیو صفت شدند باعتماد حلم او
ترک علم کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح درست ناکرده در سر و روی یکدیگر شکستندی

استاد و معلم چو بود کم آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده
الحق برنجیدم و لاحول گفتم که این ابلیس را دیگر باره معلم
ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بخندید و گفت
نشنیده که گفته اند

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسایی بر یکی
از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای
استوار بسته و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو

مخلوق

مخلوق را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی
فضیلت داده شکر نعمت حق سبحانه و تعالی بجای آر و چندین
جور و جفا بروی روا مدار نباید که فردا در محشر از تو به باشد
و تو شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور تا چند
وحشم
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

پند در خبرات از پیغمبر علیه الصلوات والسلام که بزرگترین حسرت روز قیامت
آن باشد که بندهٔ صالح را بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر
بولانوبهانجیر

رسول

حکایت بزرگی را پرسیدند در معنی این حدیث که اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک فرمود بحکم آنکه هر آن
دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را

که چنان مدارا پیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته بود و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت ایشانم این سخن ناپسندیده و ناخوش آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و مکارم فضله ایشان با رامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی

۹۹

تو کی بدولت ایشان که نتوانی جز این دو رکعت وان هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است واگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود

که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت

طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف

پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت

و از پای بسته چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت خاطر بتنگدستی صورت

نبندد یکی تحریمهٔ عشا و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوندان نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند خاطر

نه پریشان اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته

و عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا احب

و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش گفت این شنیدی آن نه شنیدی که

سواد یعنی سیاه

پیغمبر علیه السلام نه فرمود که الفقر فخری گفتم خاموش که
اشارت سید کائنات ع م بفقر طائفه ایست که مرد میدان
رضا اند و تسلیم تیر قضا این کسان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ
ادرار نوشند **رباعیه** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج | روی طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ | درویش بی معرفت نیارامید

تا فقرش بکفر انجامید که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص محبوسی
کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رسند و ید علیا بید
سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد که **اولئک لهم رزق معلوم** تا بدانی که
مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک

فراغت زیر نگین رزق معلوم | تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمهٔ آب | هر کجا سختی کشیده و تلخی

چشیده بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد

طامعه وار

یعنی صالح جمیع ابرار آنلر صالحلر و نانك
خرقه‌یه یعنی قم ملابسه‌سنه و نانك
کسریه احباد معناسنه
کلوبدر و نانك ضمی ایله بغدای
معناسنه

توشه فارسی آزوق
قوت عربی آزوق

ابنای جنس مارا مرتبهٔ ایشان اند
کلامی استفهامی متنعمندر
فالهم

یعنی بو بزرکلر طامعی رضیع
اونلردن فانی

وازتوابع آن نه پرهیز دوازعقوبت آن بهراسد وحرام ازحلال نشناسد

سگی را اگرکلوخی برسرآید ز شادی برجهد کین استخوانست

وگرنعشی دوکس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست

اماصاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست وبحلال

ازحرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن بکردم وبرهان بیان

بیاوردم انصاف ازتو توقع دارم که دیدی هرکه دست

دغایی برکتف بسته ویای بی نوایی درزندان نشسته یا پرده

معصومی دریده یاکفی ازمعصم بریده الا بعلت درویشی

شیرمردانرا بحکم ضرورت درنقبها گرفته اند وکعبها سفته اند

ومحتملست که درویشی رانفس اماره مطالبت کند چون قوت

احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج

توامانند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این بجایست

آن برپایست شنیدم که درویشی را با زنی برخبثی بگرفتند

باآنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت

ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم وقوت ندارم که صبر

بهراسیدن قورقمق

شفتن مصدر یعنی دلمک

کتم حلیتم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون
و جمعیت درون که خداوند نعمت را میسر میشود یکی آنکه
هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را
پای از خجالت او در گل **نظم** بخون عزیزان فرو برده چنگ
سرانگشتها کرده عناب رنگ — محالست که با حسن طلعت او
گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند — دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی — من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید — اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند — چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجال — بسیار پارسا درویشان بعلت
درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده
با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت

جهانید
و وقاحت چهانید و بر من دوانید و گفت چندان
مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا خزینهٔ کلید ارزاق
برآدیم مشتی اند متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل مال و نعمت
و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
ازرشن
نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را
عسرت
بابی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و عزت
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند
نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو آرند بی خبر از قول
حکما که گفته اند هر که بطاعت کمتر از دیگران است
و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت
خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده که ابر آذرند و نمی بارند
و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
قدرت قورصی

این طایفه زیر فاقه را
معجب کندی کندیلر

سوار نشوند و نمی رانند و قدمی بهر خدا نمی نهند و درمی
و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخسّت نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته اند
سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دیگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
گفتمش بر بخیل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدایی و رنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید
محک داند که زر چیست گدا داند که ممسک کیست گفت
بتجربه آن گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شداد را
برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب
تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند
آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعه گدایان بفغان آمده و از دست ریزه دستان
بیطاقت شده و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود
چشم گدایان پر شود

قال علیه السلام بشّر مال البخیل بحادث او وارث

بفغان

دیده

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم
حاتم طایی که صحرانشین بود اگر در شهری بودی از جوشش
گدایان بیچاره بودی وجامه بر وی پاره کردندی چنانکه در مطایبه
آمده است **بیت** در من منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی گفت بر حال ایشان رحمت
می برم گفتم نه که بر مال حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو
بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر
شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت
و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت هان تا سپر نفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزان مبالغهٔ مستعار نیست دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار عاقبت الامر دلیلش نماند
ذلیلش کردم زبان تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز
که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چون آذر بت تراش چون با پسر بر نیامد بجنگش
برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم

گریبانم درید زنخدانش گرفتم   او در من و من در و فتادند

خلق از پی ما دوان و خندان   انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدندان   القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی

بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان

مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید

قاضی سخن با هر دو بشنید و هیات ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد

و بعد از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا

گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گلست

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و انجا که

در شهوارست نهنگ مردم خوارست و لذت عیش دنیا را

لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیو مکاره در پیش

چو دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست   گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشکست همچنین در

زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور

اگر ژاله هر قطره در شدی   چو خرمهره بازار ازو پر شدی

بادنجان الف
انکور اینجی

بند نکند و یا صبر نکنده اکر طالب
دوست جفا دشمنی الا نکشه
نه کنه

جای دیگر الی و شنیع دری

مقربان

مقربان حضرت حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت
و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویش خورد و مهین درویشان آنکه گرد توانگران نگردد
و توکل بر خدای عز و جل کند که ومن یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی عتاب بجانب درویش کرد و گفت
ای که گفتی توانگران مشتغل مالند و مناهی و مست نعمت اند و
ملاهی طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت
که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند و اگر مثل ابر بارانند
نبارند و با طوفان جهان بر دارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک

و راکبات نیاق فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که یاد کردم و طایفه دیگر خوان نعم
نهاده و صلای کرم داده و میان بخدمت بسته و ابرو

و مهین انجا
او بو یعنی کبارلر

بربط بو محلده کوچک قایق معناسنه در

مرا هست کشتی ز طوفان چه باک

ای رب نساء راکبات ولا اعتماد علی الموصوف نعبت نیاق جمع ناقه فی هوادجها حال من النیاق ج المغمورا رحال کون هن فی هوادجهن ای تحتها وهی جمع هودج وهو المحفه ما دامت المراة فیها وضمیر هوادجها راجع الی راکبات

الکثب بضمتین جمع کثیب وهو الرمل المجتمع

بتواضع گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب
دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل
مؤید مظفر و منصور مالک ازمّهٔ انام حامی ثغور اسلام
وارث ملک سلیمان اعدل ملوک جهان مظفر الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون این سخن بدین پایه رسانید و از حد و قیاس ما
اسب مبالغه گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا
دادیم و از ما مضی درگذشتیم و پس بعذر ما جرا
راه مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم
و بوسهٔ چند بر سر و روی همدیگر دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایت	که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش

عمر است

عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی پرسیدند
نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد
و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت پند مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد پند موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش را شنیدی که چه بود آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جُد و لا تمنن
لان الفایدة الیک عایدة یعنی ببخش منت
منه که نفع آن بتو باز میگردد بیت درخت
کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امید واری کزو بر خوری بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر زانعام فضل خویش نه معطل
گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همیکنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

بیت پندی اگر بشنوی ای پادشاه ‌ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ‌ گرچه عمل کار خردمند نیست

بیت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

بیت
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ‌ باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات ‌ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان عفو از ظالمان جور است بر درویشان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ‌ بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ‌ ور میدهی آن دل بجدایی بنهی

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی ‌ چو عمل نیست در تو نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ‌ چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر ‌ که برو هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که علم و پرهیز و زهد فروخت ‌ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

در سخن با دوستان آهسته باش ‌ تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار ‌ تا نباشد از پس دیوار گوش

پند هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

عالم ناپرهیزکار همچون کور مشعله دارست یهتدی به ولا یهتدی

بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست ‌ که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

با مردم

با مردم سهل گوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر آید جان در خطر نباید نهاد بیت چو دست

از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر روزی قادر شود بر تو

رحمت نکند پند دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن پند

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست

ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب است

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / از آن برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف

بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر

امیری

گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند **نظم**

درشتی نگیرد خردمند پیش ‌‌‌ نه نرمی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی دهد ‌‌‌ نه یکبار تن در زبونی نهد

درشتی و نرمی بهم در بهست ‌‌‌ چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

شبانی با پدر گفت ای خردمند ‌‌‌ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان ‌‌‌ که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ‌‌‌ که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاهی باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد **نظم**

نشاید بنی آدم خاکزاد ‌‌‌ که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی ‌‌‌ نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ‌‌‌ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ‌‌‌ یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

بیلقان اسم ولایت

پند بدخوی

۱۰۶

پند بدخوی در دست دشمنی گرفتارست هرجا که رود از
چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد — چون ببینی که در سپاه دشمن
خلاف و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر ببینی که متفق و جمعند
از پریشانی اندیشه کن نظم برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ — وگر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه حیلتی
فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که
هیچ دشمن نتواند پند سر مار بدست دشمن بکوب
که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آید مار
کشتی و آن غالب آید از دشمن رستی بیت
روز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف — که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
پند خبری دانی که دل بیازارد تو خاموش تا دیگری دل بیازارد
بلبلا مژدهٔ بهار بیار — خبر بد به بوم باز گذار
پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان

مگر آنکه بر قبول کلی واقف باشی و گرنه در هلاک خویش همی کوشی

پیش سخن گفتن آنگاه کن ⁂ که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن ⁂ تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت کسی کند که او خود برای خود کار میکند

او خود به نصیحتگری محتاجست هر که ترک عیب خود

نگیرد سخنش صلاح نپذیرد پند فریب دشمن مخور و غرور مداح

مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع

گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در

کعبش دمی فربه نماید نظم الا تا نشنوی مدح سخنگوی

که اندک مایه نفعی از تو دارد ⁂ اگر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عیوبت برشمارد ⁂ متکلم را تا کسی عیب نگیرد

سخنش صلاح نپذیرد ⁂ مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش پند همه کس را عقل خود بکمال

نماید و فرزند خود بجمال نظم یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ⁂ بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت دیگران محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

جهود

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر خوانچه بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری بضاعت

بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشست از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هرچه زود بر آید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در بغداد — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

پند سخن در میان دو کس چنان گوی که اگر دوست گردند شرمسار نگردی

بیت

میان دو کس جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان خاکسار و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست خود در میان سوختن

ابگینه همه جا یابی زان قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید از انست عزیز
انکه ناگاه کسی گشت بچیزی برسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

ان بناگاه کسی گشت و بچیزی نرسید
نخ

نکته کارها بصبر در آید و مستعجل بسر در آید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

که مرد آهسته بگذشت از شتابان
نخ

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی بی خبر و نادان و جاهل نبودی

چون نداری کمال و فضل آن به — که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند — جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد — بر و بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی — درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب — بیشتر اید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش — یا بنشین همچو حیوان خموش

بر او خود صرف کرده
نخ

از آن سخن ذلت لند رهگذر مقصد

نکته هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست همه بدانند که نادانست

چون

چون در آید به از تو بی به سخن گرچه به دانی اعتراض مکن

پند هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند **مثنوی**

گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بر قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

پند نه هر که بصورت نکوست صورت زیبا درو ست کار اندرون دارد نه پوست **نظم** توان شناخت بیک روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود همی ریزد وچنان افتد که هر گز برنخیزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یک دو بیند لوح

بشنو اهو اه

حکمت اگر تنها هم قدر بودی

مثل گوهر سنگ هم گنجن خشان بودی

بی قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

زود بینی شکسته پیشانی هر که بازی کند بسر با غوج

پند پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خود

بیت سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحتم در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

پند بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صیاد را بینند مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند

بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

پند اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق بکنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران

چندانکه

چندانکه در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب   یکی ز معدهٔ سنگی یکی ز دلتنگی

پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

بیت
با زنان زنهار راز مگوی   این سخن گوش دار و باز مگوی

ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسفندان

پند هر که دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویشتست

بیت
نکند مرد هوشیار درنگ   سنگ در دست و مار بر سر سنگ

وگروهی بعکس این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشتن
و توان بخشیدن اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی
فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد بیت نیک سهلست
زنده بی جان کرد :: کشته را باز زنده نتوان کرد ::
شرط عقلست صبر تیر انداز :: که چو رفت از کمان نیاید باز

پند حکیمی که با جهال بر نیاید و در افتد توقع عزت ندارد
و اگر جاهل بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست

خلاب صدی وصوتق بالکسر آب
فدی اوزره لغت بیان
فاطمع

سنگیست که چو بهر اهمی شکند   چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب همقفسش
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رسد همچنان خسیس است استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر اگرچه نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نیست که آن خود خاصیت ویست

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود   پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خارست و ابراهیم از آزر
گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند   تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند   قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت   که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی   فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت مشک

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید

دانا چون طبله عطارست خواه هنر نمای و خواه منمای

خاموش و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را که بعمری بچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

فائده عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت

بی رای جهل و جنونست پند تمیز باید و تدبیر و عقل آنگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست پند جوانمرد

که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک

شهوات از بهر قبول خلق کرده است نه از بهر قبول

خدای از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی بلند آواز و میان تهی

و یافه درای

نسخهٔ طبله یعنی بو ایلچی در

یافه درای کلام لغو یعنی زاید سوز دیمکدر درای ده یو معناسنه کلور الکسی ترکیب اولنمش کلام لغو معناسنه کلور ترکیه سوزی

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند   بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

پند اندک اندک جیلی شود و قطره قطره سیلی شود

یعنی آنان که دست قدرت ندارد سنگ خرده نگه میدارد

تا بوقت فرصت دمار از روز کار ظالم بر آرد عربیه

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر   ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار   دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم در گذرد

که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود

وجهل آن مستحکم نظم چو با سفله گویی بلطف و خوشی

فزون گرددش کبر و گردن کشی نکته معصیت از هر که

صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم

سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری

برند شرمساری بیشتر برد   عامی نادان پریشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهیزگار   کان نبا بینایی از راه اوفتاد

وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد حکمت جان در حمایت

یکدمست

یکدست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
یوسف را فروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم
یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز باک ندارد
پند هر که در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف
صدیق علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی
تا حال گرسنگان فراموش نکند آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند
که باحوال خود فرو ماند ای که بر مرکب تازنده سواری
هش دار که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

از قرض تو نیز غم ندارد
نخ

یعنی توق اولنجه یمزدی

پند درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آن که مرهمی بر ریشش بنهی و معلومی پیشش بنهی

بیت
خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان و بگیر دم خرش

حکمت دو چیز محال عقلست و خلاف نفس خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

نظم
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

فائده ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

پند بنانهاده را دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد

نشنیده که سکندر رفت در ظلمات
بچند محنت و خورد و نخورد آب حیات.

شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات
نخ.

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر

پند توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح
شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعونیست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد
و دولت بدان سر در ترح

هر کرا جاه و دولتست بدان / خاطر خسته را در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه / بسرای دگر نخواهد یافت

پند حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بیگناه را دشمن میدارد

مردکی خشک مغز را دیدم / رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی / مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود / که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی / که او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت مرید بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم
بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از
نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت
مکتوب و عامی متعبد پیاده رفته است و عالم

بی تهاون سوار خفته وعاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد

عجب یعنی خود پسندی

بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

حکمت مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع ره زن عالم بی عمل دای بی بچه باند زنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بی مروت را گو
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا
آستین خواه دراز خواه کوتاه

فائده دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

بیت

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ انبان خود از آن لذیذتر

بیت

سرکه از دست رنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدا و بره

قوزی

113

حکمت خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **امام** محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت علوم گفت بدانکه هر انچه ندانستم بپرسیدن آن ننگ نداشتم

امید عافیت انگه بود موافق عقل
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

پند هر انچه بدانی که هر اینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

فائده از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه بپردازی و یا با خانه خدای درسازی **مثنوی**

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر ان عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در واثر نکیرد بطریق ایشان متهم گردد چنانکه

خانه خدا صاحب

اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود الا بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی ⁂ که نادان را بصحبت بر گزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند ⁂ مرا گفتا که با نادان مپیوند

اگر دانای دهری خر بباشی ⁂ اگر نادانی ابلهتر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره گری کند راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا رفتن خواهد زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته‌اند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ⁂ وگر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگن ⁂ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

پند هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند بی شک پایه جهلش معلوم کنند

ندهد مرد هوشمند جواب ⁂ مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه

گرچه بر حق بود مزاج سخن ؛ حمل دعویش بر محال کنند

قطعه ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله هر روز بپرسیدی
که چونست و نپرسیدی که جراحت بر کجاست دانستم
که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضو روا نباشد که خردمندان
گفته اند که هر که سخن نسنجد از جواب آن برنجد ؛ تا نیک
ندانی که سخن عین صوابست ؛ باید که بگفتن دهن از هم
نگشایی ؛ گر راست سخن گویی و در بند بمانی ؛ به زان که
دروغت دهد از بند رهایی حکمت دروغ گفتن بضربت لازب
~~گفتن لازم~~ ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان بمعنی لازم
ماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب
شدند بر راست گفتن ایشانرا اعتمادی نماند
یکی را که عادت بود راستی ؛ خطایی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ ؛ وگر راست باور ندارند ازو
پند اجل کائنات از روی ظاهر آدمیت و اذل موجودات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از مردم ناحق شناس

سخن وزن سنجیدن ...

گفتن

واللازب هو الثابت يقال صار الشيء ضربة لازب وهو افصح من ضربة لازم والمعنى ان الكذب ليشابه بالضرب الثابت

سکی را لقمهٔ هرکز فراموش — نکردد ور زنی صد نوبتش سنک

وکر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر چیزی آید با تو در جنک

پند از نفس پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر کاو بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار

چو کاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اکر توانکری دهمت مشتغل شوی بمال و از من باز مانی و اکر درویش کنمت تنک دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

که اندر نعمتی مغرور و غافل — که اندر تنکدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالتت اینست — ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی فرود آورد و دیکری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

کر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اکر غمزهٔ لطف بجنباند بدانرا به نیکان رساند کر بمحشر خطاب قهر کند

انبیارا

انبیا را چه جای معذرتست   پرده از روی لطف گو بردار

کاشقیا را امید مغفرتست **نکته** هر که بتادیب دنیا

راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار شود

قوله تعالی **ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر**

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند

گیرند از ان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند

بیت نرود مرغ سوی دانه فراز   چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران   تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت انرا که گوش ارادت گران افریده اند

چون کند که بشنود و انرا که بکمند سعادت بکشند چه کند که نرود

بیت شب تاریک دوستان خدای   می بتابند چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست   تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست   وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

انرا که تو رهبری کسی گم نکند   وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادمانی کز پس غم خوری

زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه / گرت خوی من آید ناسزاوار

تو خوی خوب خود از دست مگذار **حکمت** حق جل و علا می‌بیند

و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد **نظم** نعوذ

بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از کس نیاسودی

نکته زر از معدن بکان کندن برآید و از دست

بخیل بجان کندن **بیت** دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده / روزی بینی بکام دشمن

زر مانده و خاکسار مرده **پند** هر که بر زیردستان

نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید **نظم**

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد

و چون صلح در میان آید لنگر نهد که آنجا سلامت بر کرانست

و اینجا حلاوت در میان

کسی دست کسی در جهان نیاسودی نخ

کسی بحال خودی از کسی نیاسودی نخ

هزار

کادکر بمعنی کرکف

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان   ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

نکته مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید

نصیحت چون پند نشنوی بند نهند و عقوبت کنند

حکمت درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که نیکان را رحمت کردهٔ که ایشانرا نیک آفریدهٔ

لطیفه اول کسی که علم بر جامه کرد وانکشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت دست راست راست گفت راست را فضیلت راستی تمامست

قطعه
فریدون گفت نقاشان چین را   که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار   که نیکان نیک بخت و نیک روزند

حکمت از بزرگی پرسیدند که چندین فضیلت دست راسترا دادند چرا خاتم در انکشت چپ می کنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه محروم‌اند

آنکه خط آفرید و روزی و بخت   یا فضیلت همی دهد یا بخت

پیرامن خرگاهش دگر کیر
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار
که معقول مولدند

که نیکان خود بزرگ و نیک اوز زنخو
نسخه

پند نصیحت پادشاهان گفتن مسلّم کسی راست

که نه هم جان و امید نان ندارد نظم موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس

بر نیست بنیاد توحید بس نکته پادشاه از برای

دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی

مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خصم بحق راضی نروند

پیش قاضی نظم چو حق معاینه دانی که می باید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگذارد بطیب

نفس کسی بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی

لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار قاوون اسم

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول

از مردم آزاری نظم جوان گوشه نشین شیر مرد راه

خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر

که پرست رغبت را خود آلت برنمی خیزد

سوال از حکیمی پرسیدند که چندین درخت نامور که
خدای عزوجل آفریده است و برومند کرده
هیچ یکی را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد
و درین معنی چه حکمتست گفت هر یکی را دخلی
معین است که بوقت معلوم گهی تازه اندو گاه
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست
وهمیشه تازه و ترست واین صفت آزادگانست

بیت
برآن که می گذرد دل منه که دجله بسی ؛ پس از خلیفه
بخواهد گذشت در بغداد ؛ گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم ؛ ورت ز دست نیاید چو
سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت
بردند یکی آن که داشت ونخورد و دیگر آن که دانست
ونکرد

نظم
کس نبیند بخیل فاضل را ؛ که نه در عیب
گفتنش کوشد ؛ گر کریمی دو صد گنه دارد

کرمش عیبها فرو پوشد انجامیدن کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان

وبتوفیق باری تعالی جل و علا درین جمله چنانکه

رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت

تلفیقی نرفت بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن

به از جامهٔ عاریت خواستن غالب گفتار

سعدی طرب انگیزست و حکمت آمیز

وکوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز که مغز دماغ

بیهده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان

نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی

سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای

شافی که در سلک عبارت کشیده است و دارو تلخ

نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا

طبع ملول وسایر طالب از دولت

قبول محروم نماند ان شاء الله تعالی نظم

التلفیق التلقیق الکلمة وعاریة المعنا

وطیبت لطیفة

تا طبع ملول انسان از دولت قبول

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

تیر پرتابی • باء فارسیله تیر پرتاب و پرتاو بایله و واویله لغتدر
منزل اوقنه درلر   سودی لحافظ

توران جیحون ایرماغندن بریسی اوته سنه ایران درلر   سودی

دریاکیر • بحسب لغت دریا چکیجی دیمکدر اما اصطلاحده قورصان دیدکلری بدر
یعنی دکزک اهل فرقه سی یوزیجی دین معنار سدن غافل ایمش
دکه

مقرنس اسم مفعولدر درج بابندن اصلده جوامع قبولرینک ومناره لر شرفه لرینک والتنده
ومحاربینک مصنّع ایشلردر که بعضی طولیلر اوبارلر اول ایشلره مقرنس درلر   سودی حافظ

شهروا کوندن اقچه در یعنی سابق ایامده بر پادشاه کلمش کوندن اقچه کسدیروب اوزرینه
سکّهٔ شاهی اورمش کندی مملکتنده یورمش ایکنچون حضرت شیخ که در دیار غربتن
هیچ نشاننده بیغرمشدر   سودی

درست بودن ایهام طریقله
بکن معامله وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
شکسته مقابلی بتون برین التون
واقع اولمشدر زیرا درست اکثر معناده مستعملدر بر شکسته مقابلی بتون برینه التون
معناسنه   سودی حافظ

ترکستان اتراک مملکتلریدر
شهر خوارزم وخجند ماوراء النهرده بر شهرک اسمیدر ترکستاندر ماچین ترکستان نهایتنده
سمرقند وبخارا واکا ایسی هسنه وازجمله ترکستاندر بر شهردر   سودی

کلاله تارسیده اول صاچه درلر که یاشله اوربله وقوروقدن صکره اچارلر وطرلرینی زنجیر
شکلنده اولور عربجه مجعّد درلر پهلوجه لغوله درلر   سودی

بیدا یوره کل اچینده براو یوشمش قاره قان پاره سنه درلر که هر حیوانک یوره کنده
اولور دیورلر که الله تعالی قوت ویره اکیجی اول قاره قانه قوشدر   سودی
اولور دیورلر که ... عیبین سویلینه درلر

خرده کیر خلقک اوزرینه یوراسنه دخل ایدوب
مرغ ایوان زهولت او ببرید مغز نابرو و چلوع خود بدوید
منزل اوقنه درلر
تبر پرتاب منزل اوقنه درلر
سلوم اولا که خورایلشدن اول شیراز شهرینک دابی وعادتی بو ایمش که کوشکلرینک علی بینه انجقدن بور
ختوش نقاش ایدوب وصنع ایدرلرایمش کیم ال و کیمی یشل طوطی کبی و کیمی کبوتر و سعره و طاوس
وشاهین و کرکس وبو غلرک اکثرینی تخویف ایدرلرایمش واغزلرینه بر ریسمی وصنع ایدرلرمش
سو هر بارکه باد حرکت ایلسه بو حیوانات دوتوب بوزلردن اصناف اصوات صادر اولور
مش پس حضرت شیخ مرغ ایوان زهولت او ببرید مبالغه طریقیله در   سودی

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد یعنی انلر مرتبه سنه
واصل اولدیلر کہ انلر ایله جنته گیرسه گرک نتکیم مشکاة انوارده بیورر عجل ابراهیم
وکبش اسمعیل وناقهٔ صالح وبقرهٔ موسی وحوت یونس وحمار عزیر ونملهٔ سلیمان
وهدهد بلقیس وکلب اصحاب کهف وناقهٔ محمد صلوات الله علیهم اجمعین بونلر
جمیعا قوچ صورتنده جنته داخل اولورلر سودی الگلستان

معلوم اولاکه آینه دار وآینه گردان شول کسنه یه درلر کیم بر آینه الینه الوب گزدرر
وملاقی اولدیغی کسنه یه صونار اولده بر پاره آینه یه باقنور اندن صکره چقاروب
الینه برآقچه یا بر نخاج منقرویروب اینه الینه ایدر بو وضع اکثر هند وعجم فقرا اسکندر
راینه دن مراد وشعقی اینه درکه دمور دن صافی اولور وانلرا اینه دیرلر اول
مراد در حافظ دل اسیر برده نجسته اوسته دیدی آینه دار طلعت اوسته

سودی

درسمی گیرد اصطلاحلرندن تأثر ایلمز معناسنه در حافظ دلم جز مهر مهرویان
طریقی بر نمیگیرد زهر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد سودی

پای مرد اصطلاحلرندن شفیع ومعین معناسنه در سب یکی گفتش ای
مجلس آرای مرد که بود اندرین مجلست پای مرد سودی

لیس البلیة فی ایامنا عجباً بل السلامة فیها اعجب العجب

فلا تجزعن بالشر قبل وقوعه
ولا تفرحن بالخیر والخیر غائب
فانک لا تدری وان کنت حازماً
الی ایما حالٍ تصیر العواقب

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

LANGUES DE PARIS … JEUNES

11 9bre

اما وفات شیخ در محروسهٔ شیراز در روزگار اتابک محمد شاه ابن سلغرشاه ابن سعد بن زنگی
بوده در نود ویکی تاریخ وفات ان بزرگوار میگوید **تاریخ** همای روح پاک شیخ سعدی • چو در
پرواز شد از روی اخلاص • مه شوال بود وشام جمعه • که در بای رحمت گشت غواص •
یکی پرسید سال فوتش گفتم • زخاصان بود ازان تاریخ شد خاص • وتربت شیخ
سعدی اکنون در شیراز جای فرح بخش وحوض پر صفاست و عمارات بی نظیر انجا ۶۹۱
واقعست و مردم را بدان عقیده ارادتست   من تذکرهٔ دولتشاه

[illegible]

با بنفشه ارغوانی ... ازرق پیرهن ... انگشت نیل

[illegible]

[illegible]

تخمیس [illegible]

نه وصله اعتبار و نه حال [illegible] صفا

نه قد اوقیور [illegible] نه بر [illegible]

نه بوینمز [illegible] نه [illegible]

نه اولمق [illegible] احدم [illegible]

بن باده نوش عشقم [illegible] مست [illegible]

[illegible] بو [illegible]

دیده [illegible] قرائت بو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بو [illegible]

[illegible]

[illegible]

بو نفسی که زده وار دردم نفخهٔ صبادن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۲۰

از قصاید سعدی

ده چیز حاصل عمر است [illegible]
وزین دو در گذری کل من علیها فان

زخسروان معظم چنین که میشنوم
وفا بعهد نکردست بکس این دوران

بنو رسید ملوک اندرین سپنج سرای
خدای عز و جل راست ملک بی پایان

ایا عظیم وقار [illegible] کرشته [illegible]
زرنج قدر [illegible] توانان [illegible]

توانا بنده بوده وار چو زا [illegible]
بروزی تو [illegible] روی [illegible]

[illegible] سودی
تخصیص [illegible]

[illegible] تا [illegible]
[illegible]
[illegible] وغنه وخلد [illegible]

فرخوان [illegible]

اتابک [illegible] الملک [illegible]

حاجی قوام [illegible] کرده [illegible]
وزیر شیخ [illegible] تحقیق [illegible]
دولتی [illegible] کمال احتمالی بو [illegible]
بو دولت نقص کمال عروجی [illegible] حقیقته [illegible]
خواجه حافظک عروجی [illegible]

۹

دریای اخضر فلک وکشتی [illegible] هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

[illegible] ابدا [illegible] فواید [illegible]
[illegible] پادشاه غفار

سعدی

بر [illegible] بری [illegible] بیدرم
[illegible] جوانی میکنند

[illegible] بکس
[illegible] میکنند

ان اصورا ای اصحابی
زولنکه تره قاب شمك
ابدرکلی بولنور قودر
ایو اوردی

Donné par l'Effendi
Hamid Khodja des jeunes
de langues

121

تاریخ امام غزالی

نصیب حجة الاسلام ازین سرای سپنج
حیات پنجه و چار و ممات پانصد و پنج

[illegible]

٥٧٦

١٢

الحمد
سعد الله
ابن القاضی
محمد [illegible]
[illegible]

در کلیات سعدی

در دیوان حافظ
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

Thesaurus

[illegible]

[illegible]

[illegible]